رمان کاش من یک زن نبودم

قسمت

اول

دخترك براي چندمين بار نگاهي به ساعت مچيش انداخت و زير لب غر غر كنان گفت: اه باز اين پسره ..احمق دير كرد انگار اصلا موقعيت منو درك نميكنه
و بعد با حرص بسيار گوشي موبايلشو از كيفش بيرون اورد و شروع كرد به اس ام اس زدن : آخه تو كجايي من سه ساعته اينجا معطل تو هستم مثل اينكه فراموش كردي من بخاطر تو الان اينجا هستما من توي پارك ساعي رو به روي قفس طاووس منتظرت روي نيمكت نشستم بيا ديگه خفم كردي الان هوا تاريك ميشه و من هيچ جارو ندارم كه برم.
در حال اس ام اس زدن بود كه دختري زيبا در كنارش نشست و با يك نيم نگاه سرتا پاي دخترك را نظاره كرد و گفت : سلام خانم خانما چقدر گوشيت قشنگه ميشه ببينمش من عاشق گوشياي سوني اريكسونم خيلي با كلاسه گوشيت.
دخترك نگاهي به دختر زيبا انداخت و محو چهره نقاشي شده دختر شد كه در چهره اين دختر و آفرينش او خداوند از هيچ چيز در يغ نكرده بود يك روسري شالي كوتاه آبي با موهاي هايلايت استخواني مانتوي كوتاه مشكي تنگ و يك شلوار برمودا لي به تن داشت
دخترك از اين كه مي ديد چنين دختر زيبايي در كنار او نشسته و باب صحبتو با او باز كرد ه خيلي خوشحال شد مخصوصا اينكه تحمل اين دقايق براي او سخت بود و دوست داشت با كسي صحبت كند
گوشي موبايلش رابه طرف دختر دراز كرد و گفت قابل نداره
دختر لبخند زيبايي زد و گفت : من اسمم مانياست يا مارال ..... اصلا هر چي تو دوست داري صدام كن مي دوني چشماي خيلي قشنگ و معصومي داري معلومه سن و سال زيادي نداري اسم تو چيه؟
دخترك گفت :اسم واقعي من سيما هست
و هر دو با هم زدن زير خنده
مارال گفت: منتظر كسي هسي انگار درسته؟
سيما گفت :آره
مارال گفت : خيلي وقته از دور داشتم ميپاييدمت خيلي استرس داري رنگت پريده معلومه كه بار اولته از خونه فرار ميكني
سيما تعجب كرد يعني مارال از كجا فهميده بود او از خانه فرار كرده
مارال با خونسردي بسته اي سيگار از توي كيفش در آورد و به سيما هم تعارف كرد ولي سيما دت او را رد كرد
مارال سيگار را روشن كرد و يكك پك عميق به سيگار زد و دودش را با مهارت زيادي از بيني خارج كرد هر كس از كنار سيما و مارال رد ميشد به آنها نگاه ميكرد و زير لب چيزي ميگفتند گاهي چند گروه پسر از كنار آنها رد ميشدند و مارال خيلي صميمي با آنها سلام و احوال پرسي ميكرد انگار توي پارك همه او را ميشناختند
پشت شمشادهاي پارك نزديك بوفه پارك چند پسر ايستاده بودند و به مارال خيره شده بودند و با هم در مورد او صحبت ميكردند انگار بر سر او شرط بندي ميكردند
سيما به اطراف نگاه كرد و آهي كشيد و گفت : كاش من هم زيبايي شما را داشتم انوقت اين همه طرفدار داشتم
مارال با صداي بلندي شروع كرد به خنديدن و حين خنده به سيما گفت : خيلي هنوز بچه هستي تا بتوني فرق نگاهها را از هم تشخيص بدي اتفاقا من آرزو داشتنم زشت بودم انقدر زشت كه هيچكس نگاهم هم نميكرد انوقت از نگاههاي حريص و هوس بازانه اين گرگها در امان بودم . سيما تو خيلي دختر ساده اي هستي درست مثل آب زلال پاكي و شفاف . چند سالته؟
سيما از تعريف مارال احساس شعف كرد و با ذوق گفت :١٧ سال

مارال يك نگاهي به ساعتش انداخت و گفت : مطمئني كه مياد دنبالت ؟
سيما گفت : آره . امير حتما مياد تا حالا بدقول نبوده لابد كاري براش پيش اومده ما باهم نامزديم البته نامزد نامزد كه نه ولي قراره به زودي نامزد كنيم و بعد باهم ازدواج كنيم ولي پدر مادر ما مخالف ازدواج ما هستن
/مارال پوزخندي زد و گفت :پس به خاطر اون فرار كردي فكر ميكني ارزششو داره
سيما از كلام تند و بي رودر وايسي مارال دلخور شد و قيافش كمي در هم فرو رفت
صداي موبايل مارال بلند شد و مارال از جاش بلند شد و كمي ان طرفتر شروع به صحبت كرد :الو بگو صداي تو مياد نه ستم الان نمي تونم برم همين دورو ورام ديگه بذار يك ساعت مال خودم باشم و به بدبختي خودم فكر كنم .
صداي فرياد مارال بلند شد : غلط كرده اون عوضي گفته بود يك نفره ولي ۳ نفر بودن حالا طلبكار هم شده به زور از دستشون خلاص شدم من ديگه پامو اونجا نمي زارم . نه نه اونجا نميام . باشه به كيان بگو باهاش تماس بگيره بگه يك ساعت ديگه دم در پارك ساعي بياد ولي تنها.....
و موبايلش رو قطع كرد لبخند تصنعي به لب اورد و گفت : چيه خوشگل خانم از من دلخور شدي؟ بذار برم ۲ تا بستني دبش بخرم تا باهم آشتي كنيم
اين دختر چه نگاه گيرا و چه نفوذ كلامي داشت شادي از حركاتش بر مي خواست و اونوقت پشت تلفن اون حرفها رو مي زد .....
صداي خنده مارال بوفه را پر كرده بود كه داشت با يك پسر قد بلند صحبت ميكرد يواشكي از توي كفشش چيزي در اورد و به پسر قد بلند داد و باهم دست دادن و مارال به طرف سيما به راه افتاد
سيما گفت : بهت شماره داد ؟ دوست پسرت بود ؟
مارال ددوباره خنديد و گفت : نه شازده كوچولو . دوست كجا بود من از تمام پسرا متنفرم از همشون حالم بهم ميخوره ولي خوب كارم ايجاب ميكنه كه با اين آدمها برخورد كنم . اصلا بگذريم اين آقا داماد جواب اس ام استو نداد ؟
سيما گفت : نه ولي حتما تو راهه خيلي با مرام و آقاست
مارال گفت : ناراحت نشيا ولي دلم برات ميسوزه چون سر كاري اون اگر ميخواست بياد تا حالا اومده بود همشون مثل همن.
سيما در حالي كه در دلش بسيار احساس دلشوره ميكرد گفت : نه امير حتما مياد
مارال دوبار ه سيگاري روشن كرد پكي زد و نقطه اي نا معلوم خيره شد و آهي از ته دل كشيد انگار غم بزرگي پشت اين چهره زيبا بود
با لحن بسيار دلنشيني شرو ع كرد به صحبت : من هم مثل تو فكر ميكردم از وقتي خيلي بچه بودم همه بخاطر زيبايم و شيرين زبونيم دور ورم بودن عمه و خاله و داييو ... همه منو عروس خودشون ميدونستن توي يه خانواده نسبتا مذهبي در شهرستان زندگي ميكرديم يك خانواده ابرومند وساده يك برادر بزرگتر از خودم داشتم .و پدر و مادري كه مثل جفت چشماشون به من اعتماد داشتن
وقتي به سن راهنمايي رسيدم اكثر پسراي محلمون علاقه داشتن با من دوست بشن ولي من اصلا فكر اين چيزا نبودم مي خواستم درس بخونم و رشته عمران قبول بشم براي همين چادرمو مي كشيدم جلوتر و به سرعت از كنار پسراي مزاحم رد ميشدم گاهي وقتي به خونه مي رسيدم انقدر نفس نفس ميزدم كه مادرم ميگفت :مگه حولي خوب يكم ديرتر برس خونه
سيما گفت: ولي اصلا به ظاهرت نميداد قبلا چادري بودي
مارال گفت : اره و بودم ولي نه بخاطر علاقه قلبيم بلكه بخاطر احترام به پدر و مادرم . برادر و پدر خيلي غيرتي بودن وقتي به دبيرستان رفتم ديگه سر و كله خواستگارام پيدا شد مادر و پدر اصلا با ازدواج

فاميلي موافق نبودن من هم اينقدر توي گوشم خونده بودن كه خوشگلم و مي تونم بهترين اقبالو د اشته باشم كه مي خواستم با كسي ازدواج كنم كه توي همه محل و فاميل زبانزد خاص و عام بشم
از بين همه پسرايي كه به خواستگاريم مي اومدن يا پيشنهاد دوستي ميدادن هيچكدومو در سطح خودم نميديدم
چند ماهي بود كه وقتي به دبيرستان مي رفتم سر راهم شركتي بود كه مدير عاملش يك پسر خيلي جذاب
دوستام مي گفتن اگر تو بخواي ميتوني مخشو .شيك پوش و پولدار بود . دقيقا همون مرد ارزوهاي من
.بزني .من هم كم كم به او كه اسمش بهراد بود علاقمند شدم ولي بهراد برعكس همه به من توجهي نميكرد
ديگه حرصم گرفته بود كه چطور من نتونستم مخ بهرادو بزنم
دوستام مي گفتن بخاطر چادري هست كه سرت ميكني از سرت دربيار اونوقت ببين چطوري عاشقت ميشه
. ولي من ميگفتم اگر دادشم ببينه من بي چادر هستم مي كشتم
ولي اينقدر عاشق بهراد شده بودم كه راضي شدم چادرمو از سرم در بيرم
به پيشنهاد دوستام كمي هم آرايش كردم و يك روز بجاي مدرسه رفتم شركت بهراد و يك نامه نوشتم و در اون نوشته بودم كه دوستش دارم و مي خوام كه باهاش باشم به هر قيمتي كه شده
وقتي وارد شركت شدم يك محيط خيلي شيك و تر تميز جلب توجه ميكرد به منشي گفتم با مدير عامل كار دارم
از اون اصرا ر كه چه كاري داريد/؟ و از من انكار كه كار شخصي دارم
بلاخره بعد ساعتها وارد اتاق شدم بهراد داشت با تلفن حرف ميزد و پشتش به من بود ولي وقت برگشت و من و ديد برق شيطنت مردانه اي در چشمانش در خشيد لبخندي زد و به استقبالم امد
من سرمو پايين انداخته بودم احساس ميكردم صداي تپشهاي قلبمو همه ميشنون پس خيلي سريع با لكنت گفتم :من اين نامه رو براي شما نوشتم ميشه بخونيد و الان جوابشو بهم بديد؟

قسمت

دوم

كرد به خواندن نامه ودرحين خواندن نامه لبخند ميزد بعد كه نامه تمام شد من نفسم را در سينه حبس كردم و منتظر جواب بهراد شدم
بهراد گفت :آشنايي با شما دختر خانم خوشگل و دوست داشتني باعث افتخار منه . و شماره موبايلشو روي يك تكه كاغذ نوشت و خيلي مودبانه يك شاخه گل از توي گلدان گل روي ميزش در آورد و به طرف من دراز كرد و گفت :من منتظر تماس شما هستم
نفهميدم چطوري خداحافظي كردم و با چه سرعتي خودمو به دوستام رسوندم كه توي پارك منتظرم بودند . اون روز از خوشحالي توي پوست خودم نمي گنجيدم و همه دوستامو بستني مهمون كردم
از روز بعد من هر روز با بهراد تا تلفن عمومي تماس مي گرفتم ولي اون راغب نبود كه براي ديدنم از شركتش خارج بشه و كارهاش رو بهانه ميكرد و مي گفت چون شركت خودمه نميتونم بيام ولي خيلي مشتاق ديدارتم تو بيا شركت من اينطوري هم تو رو مي بينم هم به كارهام ميرسم.
من حسابي عاشقش شده بودم و هر شب به يادش مي خوابيدم سال آخر دبيرستان بودم وبا روحيه اي كه پيدا كرده بودم حسابي در درسهام نمرات خوبي ميگرفتم . بعد از مدرسه ميرفتم دستشويي پارك چادرمو در ميآوردم ولي روسري كيپي سرم مي كردم و يك رژ لب دخترانه مي زدم و با يك شاخه گل به ديدن بهراد ولي در دلم احساس گناه .مي رفتم و به خانوادم. مي گفتم كه دبيرستان كلاس تست زني برامون گذاشتن مي كردم كه چرا دارم دروغ ميگم و احساس ميكردم رابطم با بهراد كه يك نامحرمه گناه محسوب ميشه
دوستام ميگفتن :دختر امل بازي درنيار همه دخترا حسرت اينو مي خورن كه بهراد يك نيم نگاهي بهشون بندازه ولي اون عاشق تو شده تو به هر قيمتي شده بايد بهرادو مال خودت كني. هم پولداره هم خوشتيب ديگه چي ميخواي ؟
حرفاي دوستام بيشتر تحريكم ميكرد و باعث ميشد ترسي كه از رفتن به شركت بهراد داشتم كمتر بشه
بهراد هر روز حرفاي عاشقانه به من مي زد و خانمي من صدام ميكرد و مي گفت خانمي من ما مال همديگه هستيم پس از چي مي ترسي
ولي احساس گناه يك لحظه راحتم نمي ذاشت . يه روز بعد از كلاس معارف رفتم پيش دبير معارفمون
گفتم : خانم مي خواستم يك سوالي بپرسم
خانم رحماني در حاليكه چونه مقنعه شو بالا مياورد تا حاظر بشه از كلاس بره بيرون يك لحظه ايستاد و گفت :بپرس عزيزم هر سوالي باشه من سعي ميكنم كمكت كنم
پرسيدم :اگر دختر و پسري همديگرو دوست داشته باشن گناه داره؟
خانم رحماني گفت : نه دخترم دوست داشتن يك نعمت الهي كه هيچكس منكرش نيست از عشقي زميني ادمها به عشق اهي ميرسن
پرسيدم :اگر اين دختر و پسر با هم صحبت كنن و همديگرو ببينن چطور اونم گناه نيست ؟
خوب اين بحثش جداست ولي اگر خانواده ها در جريان نباشن گناهه چون مممكنه شيطون :گفت سراغشون بياد و هر دوتا براي هم نامحرمن و اين كار گناهه
خوب در سن و سال ما ، دختر و پسرها دوست دارن با جنس مخالف صحبت كنن بيرون برن اين يك :گفتم حقيقته و هيچكس نميتونه منكرش بشه درسته ؟
گفت : عزيزم دختر و پسراي جوان به سن شما بايد سر خودشونو با درس و كار گرم كنن يا اگر اين نياز

خيلي بهشون فشار اورد بايد ازدواج كنن نه اينكه با هم رابطه پنهاني داشته باشن
پرسيدم : حالا اگر به قصد آشنايي قبل از ازدواج با هم باشن اين هم اشكال داره ؟
گفت :اگر خانوادهه در جريان باشن نه
پرسيدم : اگر نباشن چي ؟ يعني وقتي به تفاهم رسيدن بخوان به خانوادهاشون بگن چي؟ پس بايد چيكار كنن كه گناه محسوب نشه
خانم رحماني گفت :خانم نعمتي گناه ، در هر حال گناهه ولي فقط يك راه داره كه گناه محسوب نشه و اون اينكه بايد با هم محرم بشن
پرسيدم : يعني عقد كنن ؟ اينطوري كه همه خانواده مي فهمن
خانم رحماني در حاليكه چادرشو سرش ميكرد گفت : نه منظورم اينه كه بايد صيغه محرميت بين خودشون بخونن
زنگ تفريح تموم شده بود و خانم رحماني بايد سر كلاس ديگه اي مي رفت در حاليكه داشت مي رفت گفت بعدا بيشتر باهم صحبت مي كنيم در اين باره عزيزم

از اون روز به بعد به اين فكر ميكردم كه ما بايد بين هم صيغه محرميت بخونيم توي كلي رساله و.....
گشتم تا بالاخره ايه صيغه رو پيدا كردم ولي بهراد اين جيزارو قبول نداشت ميگفت محرميت به دل . آدمهاست يك آيه هيچوقت نميتونه دوتا دل و به هم نزديك كنه يا از هم دور كنه
امتحاناتم شروع شده بود و احساس ميكردم روحيه سابق و ندارم كه به درس خوندنم ادامه بدم
وقتي بهراد بي حوصلگي من و حتي توي روابطمون ديد قبول كرد و ما بين هم صيغه محرميت خونديم به مدت ٣ ماه و مهرم و ١٤ تا حبه قند كرد ولي بدون شاهد بدون مدرك يك جمله اي بود كه بين خودمون خونديم و گفتيم :قبلت
روابطمون خيلي صميمي شد و من فكر ميكردم كه بهراد ديگه شوهرمه و بالاخره انقدر بهراد توي گوشم .....خوند كه اون اتفاقي كه نبايد مي افتاد بالاخره افتاد
ترس ووحشت ، از بي آبروييِ تمام وجودمو پر كرده بود همش گريه ميكردم و هر روز ازش خواهش ميكردم كه زودتر بياد خواستگاريم ولي بهراد هر روز يك بهانه جديد مي اورد و مي گفت دير يا زود داره سوخت و سوز نداره
يك روز تابستاني با بهراد رفته بوديم ناهار بيرون كه يك دفعه سنگيني نگاهي رو پشت سرم احساس كردم برگشتم و تمام دنيا رو سرم خراب شد. برادرم علي بود كه زل زده بود به من و از شدت خشم سرخ شده بود
بهراد متعجب يك نگاه به من ميكرد و يك نگاه به علي
علي دستامو محكم گرفت و منو از سر جام بلند كرد
همه توي رستوران داشتن نگاهمون ميكردن و من هر چي خواستم براي علي توضيح بدم فقط فرياد ميزد : خفه شو
يك نگاه غضبناك به بهراد كرد و گفت: حال تو عوضي رو هم ميگيرم
در طول راه هيچ حرفي با من نزد ميدانستم كه آخر عاقبت خوبي در انتظارم نيست با غيرتي كه توي اين مدت از علي ديده بودم هميشه از همين موضوع مي ترسيدم ولي از طرفي پيش وجدان خودم راحت بودم كه من گناهي نكردم و بهراد به من محرم بوده و قصدش هم ازدواجه و منوو ترك نميكنه

وقتي به خونه رسيديم علي منو توي اتاقم هل داد و درو روم بست و از پشت درو قفل كرد
من فرياد مي زدم :علي اشتباه ميكني بذار حرف بزنم
و علي فرياد ميزد ميرم پيش آقا جون تا تكليفتو روشن كنه و درو به شدت بست و از خونه خارج شد
منم از تلفن اتاقم به بهراد زنگ زدم و با گريه شروع كردم به تعريف كردن ماجرا
بهراد دلداريم ميداد و با خونسردي گفت : خانمي من هيچ نگران نباش من تنهات نمي زارم تو مطمئن باش من و تو مال هميم و اگربرادر يا پدرت پيش من بيان من تو رو از اونها خواستگاري ميكنم . گل من قصه نخور حيف چشماي قشنگت نيست كه باروني بشن ؟

وقتي گوشي رو قطع كردم احساس آرامش ميكردم برام فرقي نداشت كه چه اتفاقي برام مي افته چون احساس ميكردم بهراد پشتمو خالي نميكنه.
نيم ساعت بعد علي همراه پدر آمدن خونه . پدرم از وقتي در خونه رو باز كرد شروع كرد به دادو بيداد و ميگفت : من فكر ميكردم مصطفي پسر احمد آقا چون از ما جواب منفي شنيده اون مزخرفاتو ميگفت كه مي گفت جلو دخترتو بگير حيف دختر نجيبت دست اون گرگ افتاده . منه احمق باورم نشدو با مصطفي كلي دعوا كردم و از مغازه بيرونش كردم واااااااي خدايا منو ببخش به بنده خدا چقدر بدو بيراه گفتم حالا بايد با خفت هر چه تمامتر سرمو كج كنم و برم ازشون عذر خواهي؟؟؟؟؟ ااين دختره چشم سفيد از اطمينان ما سو استفاده كرد خير نبيني دختر كه برام آبرو نذاشتي اين ننگو چطوري تحمل كنم؟
مادر از همه جا بي خبر وارد خونه شد و وقتي داد و بيداد پدر را شنيد گفت : چي شده مارال چيزيش شده؟
علي گفت : كاش مرده بود و شروع كرد به تعريف كردن داستاني كه اتفاق افتاده بود
مادر اشك مي ريخت و ميگفت : چطور تونست اين كارو بكنه ؟دختر آخه تو چي كم داشتي ؟تو اين شهر ديگه نمي تونيم سر بلند كنيم ديگه با چه رويي توي اين محله زندگي كنيم؟
هر چي مادر ميگفت علي بيشتر حرص و جوشي ميشد بطرف در هجوم اورد و كمربند شروع كرد به كتك زدن من
من جيغ و داد كردم فرياد كشيدم ولي فايده اي نداشت يك گوشه كز كرده بودم و زير مشت و لگد علي خرد شدن استخوانهامو احساس ميكردم
من فرياد مي زدم : بخدا اون قصد بدي نداشت مي خواد با من ازدواج كنه
علي گفت : خيلي بدبختي كه باورت بشه اون مرتيكه اگر ادم درست وحسابي بود مي اومد مثل ادم خواستگاريت دختري كه با پسري دوست بشه لايق زنده بودن نيست
پدر بجاي اينكه جلوي علي رو بگيره صداي فريادش از اتاق بغلي مي اومد : بدبخت شديم
مادر شيون كنان بطرف علي دويد و دستشو گرفت و گفت :تو رو امام حسين ولش كن شايد راست بگه اونوقت جواب خدارو چي ميدي؟شيرمو حلالت نميكنم اگر به حرفش گوش ندي . ادرس پسررو بگير برو ببين حرف حسابش چيه ؟تو اين بدبختو كشتي
علي يك تكه جلوم انداخت و گفت فقط بخاطر عزيز اين كارو مي كنم يالا ادرسو بنويس ولي به ولاي علي اگر دروغ گفته باشي عزيزو به عزات ميشونم
.و با عجله ادرسو از دست من قاپيد و همراه پدر از خونه خارج شدند
من اشك مي ريختم و تمام دهنم پر از خون شده بود بازو و كمرم به شدت درد ميكرد مادرم كمكم كرد تا از جام بلند شدم .

احساس تنفر عجيبي نسبت به علي احساس ميكردم كه چطور به خودش اجازه داد كه بخاطر حرف مردم . اينطوري به جون تنها خواهرش افتاد
مادرم اشك مي ريخت و به بدنم پماد مي ماليد و مي گفت :دستش بشكنه نگاه كن چه به روزش انداخته آخه دختر اين چه كاري بود كردي ؟
من اما بيشتر از درد جسمم روحم و قلبم شكسته شده بود ميدانستم كه طبق قولي كه بهراد به من داده علي حتما از كارش پشيمان ميشه و اونوقت تا آخر عمرم هيچوقت نمي بخشمش
دل توي دلم نبود و كنار پنجره منتظر علي و پدرم نشسته بود هر ثانيه برام يك ساعت ميگذشت تا بالاخره ساعت ۹ شب به خانه آمدند
پدر انگار در اين چند ساعت گرد پيري روي صورت و موهاش نشسته بود و تا به اون روز پدر بشاش و شادابمو اينقدر ناراحت و افتاده حال نديده بودم.
مادر به حياط رفت به استقبال انها و با هم وارد خانه شدند مادر در حالي كه كت پدر را ميگرفت گفت : حاجي خسته نباشي چي شد ؟ كي مياد ؟
پدر دست در جيب كتش كرد و نامه اي را بدست مادر داد
مادر شروع به خواندن كرد يك نگاه به من ميكرد و يك نگاه به نامه و اشك از چشمانش جاري شده بود.
پدر گفت :اين دختر امروز آبروي چندين ساله منو برد امروز تحقير شدم حتي جلوي اين پسره آخه دختر تو خانوادت چه كمو كاستي داشتي كه اينكارو كردي
با بغض پرسيدم : مگه چي شده ؟ بهراد و نديدين ؟ چي گفت بهتون ؟
علي با حالت خشم و غضب گفت : هيچي چي مي خواستي بگه با اون گندي كه تو زدي دوغرتونيمشم بالا بود . اقا بهراد شما اين نامه رو كه شما براش نوشته بودين داد به ما و گفت دختر شما به من پيشنهاد دوستي داده من قبول نمي كردم ولي اون اصرار داشت و هي مي اومد شركت من اگر باور نداريين از منشيم بهراد گفت من اصلا نامزد دارم و قصد ازدواج با دختر شمارو نداشتم وندارم دختر شما داشت . بپرسين زندگي من و نامزدمو بهم مي ريخت و اون روز من توي رستوران داشتم به دخترتون مي گفتم كه دست از سر من برداره ...

قسمت سوم

مي گي اصلا تو از من از گفتم : تو دروغ باورم نمي شد بهراد اين حرفها رو زده باشه با بغض و فرياد هيچوقت نميتونه اين قول داده بچه گي هم خوشت نمي اومد و به من حسادت ميكردي . اون به من حرفارو زده باشه
چند قدم به عقب مثل اسپند روي آتيش از سر جاش پريد و يك سيلي محكم به صورتم زد طوري كه پدرم ببينمت تو باعث ننگ ما هستي ديگه كشيده شدم و گفت : خفه شو دختره چشم سفيد ديگه نمي خوام بفهمي چقدر براي يك پدر سخته وقتي بشينه و اين حرفارو از يك دختري به اسم مارال ندارم تو نمي توني فردا بشنوه كاش زمين دهن باز ميكرد و من و ميبرد همراه خودش كاش امشب بخوابم و پسر نانجيب بيدار نشم
.من و با شدت هل داد توي اتاق و در رو به روم قفل كرد
به طرف مادر رفت و با مادر م از اون طرف شيون ميزد ولي كاري از دستش بر نمي اومد پدر اين دفعه پرخاش بسيار شروع كرد به مادرم بد وبيراه گفتن.
بي احترامي با هم صحبت تا اون زمان هيچوقت نديده بودم پدر و مادرم صداشونو روي هم بلند كنند و با كنن ولي من باعث شده بودم اين حريم شكسته بشه .
وقرارهاش و به ياد نهايت دنيا برام به آخر رسيده بود وقتي ياد حرفهاي بهراد مي افتادم به ياد قول بزنم . ولي در اون شرايط چيكار ميتونستم بكنم ؟ نامردي كه در حق من كرده بود دوست داشتم آتيشش ميفهميدن كه دختر عزيز دردونشون چه به روز خودش اورده ديگه منو زنده نمي تازه اگر مادر و پدر زاشتن.
ولي با خودم فكر ميكردم مگه كشكه من و اون با هم محرم بوديم اون حكم شوهر منو داشته نميتونه زير همه چيز بزنه.
اون روز منو ميكشتن دوست داشتم اون شب ، شب آخر زندگيم باشه و اي كاش پدرم يا علي زير شلاق نبودم دوريشونو تحمل كنم و به هر خفتي تن بدم اونوقت الان اوضاع و احوالم اينطوري نبود و مجبور.
من حرف نمي زد من هم به چند روز در اتاق حبس بودم مادرم برام غذا مي اورد ولي حتي يك كلام هم با هم ظرف غذا را دست نخورده ميبرد بدون اينكه يك نقطه خيره شده بودم و لب به غذا نميزدم مادرم خوردنم . انگار توي اون عالم نبودم هر شب كابوس ميديدم و به فكر يك راه اصراري داشته باشه به غذا بودم ولي تمام راه حلها به بن بست ختم ميشد حل.
بيمارستانم و سرم به دستم وصل از فرط بي غذايي ضعيف شده بودم و يك روز به خودم آمدم ديدم كه در پدر ونه علي به ديدنم نيامدن و فقط مادر سنگ صبورم هست ۳ روز بيمارستان بودم ولي در اين مدت نه پاي جا نماز اشك مي ريخت و دعاي توسل مي خوند شده بود و از شب تا صبح .
يك چادر سفيد به من هنوز چند روز از برگشتنم به خانه نگذشته بود كه يك روز قفل سكوت پدر شكست مهمان داريم داد و گفت : اينو سرت كن و يك كم به خودت برس امشب .
مهمان اون هم با اين اوضاع و احوال ..... فكر كردم شايد يكي از اقوام براي عيادتم مي آيند
اون فرهاد بود ..... نزديك غروب مهمانها آمدند با دسته گل و شيريني ولي نه .....اي واي
آمده بود و جو.ب رد شنيده بود خواستگار سابقم كه چندين بار تا بحال به خواستگاريم
مادر وارد اتاقم شد و گفت : اين دفعه ديگه حق نداري بيخودي بهانه بياوري . تا اين بي آبرويي به گوش همه نرسيده بايد زودتر ازدواج كني
حالا چطور ميتونستم به خانوادم بفهمونم كه من جز با بهراد نميتونم با كسي ازدواج كنم يعني مجبور بودم ؟

و اگر مي فهميدند من چطور ميتوانستم توي روي خانوادم نگاه كنم
چادر سفيدمو سرم كردم و سيني چاي بدست وارد پذيرايي شدم
قدوبالايي ماشاالله تحسين همگان بلند شد ..... واي چه عروس خوشگلي .....واي چه عروس خوش
.خدا حفظش كنه براتون . نجابت از چهرش ميباره
مادر ميگفت :شما لطف داريد كنيز شماست
شهر بود دانشجوي فرهاد پسر يكي از دوستان پدر بود پسري نجيب كه نجابت خودش و خانوادهش شهره
در تمام مدت خواستگاري گلهاي قالي رو مكانيك بود از نظر خانوادگي بسيار مومن بودن كم حرف بود و
نگاه ميكرد
بودم به فرهاد به من كه هميشه آرزوي يك همسر خوشتيپ و سروزبون دارو داشتم هيچوقت نتونسته
داده بودم و پدرو مادرم هم بخاطر اينكه فكر عنوان يك همسر نگاه كنم براي همين هر دفعه جواب منفي
اي هستم اختيار تصميم گيري را به خودم داده بودند ولي حالا با اين شرايط ميكردند من دختر بسيار فهميده
. نميتونستم روي حرفشون حرف بزنم
در همون جلسه خواستگاري قرار ومدار بله برون و عقدكنان را گذاشتند و من مات و مبهوت از اينكه چه
.داره بر سرم مياد بودم
پدرم ميگفت :تو باعث ننگ ما هستي ديگه نمي خوام توي اين خونه باشي و چشمم به چشمات بيفته
علي در تمام اين مدت كلامي با من صحبت نمي كرد و مادرم با نگراني و درسكوت و خلوت خودش سر
. نماز برام دعا ميكرد و اشك مي ريخت
ميكرد و از پشت به من خنجر چطور مي تونستم از فكر بهراد بيرون بيام در حاليكه اينقدر ادعاي عاشقي
كرده بود زده بود فكر انتقام تمام ذهنم و به خودش مشغول
طرفي اگر مي فهميد اون چطور مي تونستم با فرهاد كنار بيام و باهاش زندگي جديدي را شروع كنم ؟و از
چطور مي تونستم توي چشمام نگاه كنم . اگر دختر نجيبي كه از من در ذهنش خودش ساخته من نيستم ،
اعتماد اونها سوء استفاده كردم و گذاشتم يك نامرد چه بلايي بر سرم بياره خانوادم ميفهميدند كه من از
. اونوقت يك لحظه هم من رو زنده نميذاشتن
راحت شد و دعواها تمام وجودم از عذاب وجدان پر شده بود بعد از چند هفته كه خيال پدر و مادرم
. برم تا يكمي روحيه ام عوض بشه فروكش كرد اجازه پيدا كردم كه چند ساعت به خانه دوستم
در راه خودمو به يك تلفن عمومي رسوندم و با موبايل بهراد تماس گرفتم
مارال: الو سلام بهراد . منم مارال حالت خوبه؟
بهراد : مارال..... بجا نميارم
مارال : بهراد تو رو خدا جواب منو بده و من همه اميدم به تواه . بهراد منو دارن به زور شوهر ميدن
خواهش ميكنم بيا خواستگاريم
بهراد : خوب مباركه ايشالا
مارال : بهراد تو چرا اون دروغهارو به پدر و برادرم گفتي ؟
نامه رو تو به من دادي ؟ بهراد : من .....من هيچوقت به هيچكس دروغ نگفتم و مگه دروغ گفتم كه
مگه دروغ گفتم تو برام مزاحمت ايجاد ميكردي؟
مارال با اشك : آخه بهراد چرا اينقدر بي انصافي . تو خودت ميگفتي ، خانمي من ، .ما بين هم صيغه
خونديم
به تو نصيحت راحت زندگي بهراد :دست از اين بچه بازيها بردار يكم تو دنياي امروز زندگي كن ، از من
شاهد بوده ؟ كجا ثبت شده ؟ مي تو ني برو ثابت كن كن هيچي رو سخت نگير ... تازه كدوم دفتر خونه اي
.....مارال : بهراد كنيزيتو ميكنم ولي خواهش ميكنم

بهراد : من نه كنيز مي خوام نه زالويي مثل تو كه مي چسبه و ول كن نيست
.و گوشيشو با كمال بي رحمي روي من قطع كرد
وقتي به خونه دوستم رسيدم يك دل سير توي بغلش گريه كردم و باهاش دردودل كردم ولي روم نميشد به
. هيچكس بگم كه مشكل اصلي من چيه
فراري داشتم ؟ هر روز جند روز بيشتر به مراسم عقد كنانم نمونده بود و من مستاصل بودم كه چه راه
بگم هيچكس ديگه نمي خواد تو صورتم نگاه كنه بيشتر به بن بست ميخوردم و مي دونستم اگر حقيقت و
كردي مارال حالا هم بايد تاوانشو پس بدي مرتب به خودم ميگفتم : بچگي
فرهاد پسر بدي نبود . اينقدر ساده بود و پاك كه تا بحال مستقيم توي چشمانم نگاه نكرده بود و منو مارال
. خانم صدا ميزد
وقتي فرهادو ميديم از خودم بدم مي آمد كه چطور ميتونم با زندگي جواني به اين پاكي بازي كنم ؟
.... تا اينكه بالاخره تصميم نهايي مو گرفتم
اطرافش پر از آتشه و ساعت ٥ صبح از كابوسي وحشتناك بيدار شدم خواب ديدم توي يك قبري هستم كه
مي خنديدند كه خوب شد اين دختره مرد و اين فرهاد بر سر و صورت من سنگ مي انداخت و پدر و مادرم
ننگ و با خودش به گور برد
لباسهام پر كردم كمي پول و وقتي از خواب پريدم با عجله به سمت كمد لباسهام رفتم و چمدتانم رو از
. هديه به من داده بودند رو در چمدانم ريختم شناسنامه و طلاهايي كه از دوران كودكي به عنوان
خوبي نبودم و ميدونم از نامه اي نوشتم و از پدر و مادرم عذر خواهي كردم و نوشتم من براي شما دختر
ميگردم كه حتما پدر به من افتخار كنه و باعث اعتمادتون سوء استفاده كردم ومن ميرم ولي وقتي بر
.ننگش نباشم
كوچه و پس كوچه هاي چمدانم رابرداشتم و در سكوت از خانه خارج شدم در حاليكه اشك مي ريختم از
.شهرمون گذشتم و با تك تك خاطراتم وداع كردم
مجبور بودم تا ساعت ٨ منتظر اتوبوس به مقصد تهران بمونم ولي اطمينان داشتم كه تا اون ساعت
. هيچكس متوجه غيبت من نمي شه
تنهايي با اين اتوبوس عقربه هاي ساعت به سرعت به ساعت ٨ نزديك شدند و من با كوله باري از غم و
داشتم پا به دنياي ناشناخته اي ميگذاشتم

قسمت

چهارم

معارفمون فکر میکردم. و اي کاش به حرفش دبیر در تمام طول راه به حرفهاي اون روز خانم رحماني رحماني عمل نکرده بودم ایا امروز مجبور به بودم اگر اون روز منبه حرفهاي خانم هیچوقت گوش نداده جدي نگرفته بودم باز هم سرنوشتم الان تنها نشستن توي این کار بودم ؟ اگر قول وقرارهاي بهراد و .....من چرا من..... آخه چرا رفتنبه تهران بود؟ چه سرنوشتي توي تقدیر من نوشته شده؟ و اتوبوس براي ادامه زندگیم همیشه از مرگ مي ترسیدم در غیر اینصورت حتما خودکشي میکردم تا مجبور نباشم توي زندگیم با یك دروغ زندگي کنم بار سنگین این خفت و روي دوش بکشم و مجبور باشم همیشه لرزش مي افتاد خرد شدن و از طرفي به اتفاقاتي که بعد از رفتنم از خانه فکر میکردم تمام وجودم به خانوادم دیگه چطور میتونستن توي اون شهر .. . شکستن پدر و مادرم جلوي خانواده فرهاد جلوي فامیل زندگي کنن؟

ساعت ۳ بعد از ظهر بود گاهي فکر میکردم دوباره برگردم به شهرمون ولي دیگه همه چیز تموم شده بود بودند دیگه نمیتونستم کتکهاي علي و تحقیرهاي پدرم رو و حتما تا حالا دیگه همه از فرار من باخبر شده ./براي مادرم مي سوخت تحمل کنم ولي دلم

آزادي میگذشتیم انگار همه و بالاخره به تهران رسیدم شهري که تا بحال ندیده بودم و وقتي از کنارمیدان وصف به پنجره اتوبوس چسبیده بودم و اطراف و دردهامو فراموش کرده بودم و با یك حیرت غیر قابل کاري نداشت و احساس میکردم وارد یك شهر ازاد شدم نگاه میکردم هیچکس به هیچکس

وقتي از اتوبوس داشتم پیاده میشدم چادرمو گذاشتم روي صندلیم و پیاده شدم

بعد از چند دقیقه شاگرد راننده فریاد زد : خانم خانم چادرتون یادتون رفت

من هم گفتم : دیگه بهش احتیاج ندارم مال خودت بده به مادر یا خواهرت

و شاگرد راننده بهت زده به دور شدن من نگاه میکرد

مي خواست . دوست دلم مي خواست توي این شهر که هیچکس منو نمي شناخت طوري زندگي کنم که دلم یك جایي برسم و برگردم شهرم و به پدرم ثابت داشتم اینجا درس بخونم دانشگاه برم آزاد زندگي کنم و به نبودم و قدردان زحماتشون بودم. ولي اینها آرزوهاي محال و دور از کنم که من باعث ننگشون نیستم و

.بود که من اون روز باهاشون دلخوش بودم دسترسي
رانند هاي تاكسي رستورانهاي با علاقه زيادي به اطرافم نگاه ميكردم شلوغي ،فرياد ، آلودگي صداي فرياد اينكه كسي نگاهشون كنه دست در دست كنار هم راه مي بزرگ و دختر و پسرهايي كه خيلي راخت بدون رفتن و باهم صحبت ميكردن.
.حسابي جو گير شده بودم احساس ميكردم چقدر بد تيپ و ساده هستم در برابر ديگران
و براي اولين بار بدون به دستشويي يك پارك رفتم و روسري كه مادر فرهاد برام خريده بود بر سر كردم و لوازم آرايشي كه طناز براي تولدم خريده بود ترس و واهمه موهامو حسابي از جلو گذاشتم بيرون و با اونهارو نداشتم ، شروع كردم به آرايش كردن هيچوقت اجازه استفاده از
احساس زيبايي عجيبي ميكردم وقتي در آينه خودمو ديدم به وجد اومدم و از قيافه جديدم خيلي خوشم اومد هر چي دختر سوسوله تهرانيه از پشت بستي و با خودم گفتم : بابا اي ولا داري مارال دست
از يك راننده تاكسي پرسيدم : آقا من اينجا مسافرم مي خواستم ببينم اينجاها رستوران خوب كجا هست ؟
هست اونجا ماشينهاي راننده كمي فكر كرد و گفت :چند تا رستوران عالي و شيك توي خيابون شريعتي ديگه چيزي گفت و هر دو باهم زدن زير خنده خطيش ايستاده . با فرياد و به زبان تركي به يك راننده راننده دومي گفت : حاج خانم بيا سوار شو من مسيرم اون طرفيه
نگاههاي راننده هاي تاكسي خيلي هوس بازانه بود و همين باعث شد خودمو كمي جكع و جور كنم و سوار تاكسي شدم .
شهر تهران شهر بينهايت شلوغي بود ترافيك در همه جا غوغا ميكرد
راننده كنار يك رستوران بسيار شيك ايستاد و گفت: خانم همينجاست بفرماييد
هم نشسته بودند و يك رستوران خيلي شيك بود به هر طرف چشم مينداختم دختر و پسرهاي جوان كنار خودم سفارش غذاي مخصوص رستوران و داشتن غذا مي خوردن به تنهايي سر يك ميز نشستم و براي دادم
خيلي از پسرها كه حتي با دختر هم آمده بودن زير زيركي نگاهم ميكردن و من معني نگاهاشونو نمي فهميدم
از بدو ورود منو زير از بين اين پسرها جوان بسيار شيك و موديي پشت صندوق رستوران نشسته بود كه رستوران خارج شدم نظر داشت ، غذا كه تموم شد صورتحسابو دادم و از
هنوز چند قدمي بيشتر نرفته بودم كه صداي اون جوان منو در جاي خودم ميخكوب كرد
خانم خانم ميسه چند لحظه وقتتونو بگيرم؟
گفتم:بله بفرماييد
گفت :سلام من سيامك هستم مي خواستم جسارت كنم و ببينم ميشه بيشتر با شما آشنا بشم؟
تهروني رو تور كنم ولي قند توي دلم آب شده بود كه هنوز يك روز از آمدنم نگذشته تونستم يه پسر مردها بدم مي امد ولي با خودم فكر كردم شمارشو نميدونستم چطور برخورد كنم از طرفي بعد از بهراد از توي اين شهر غريب از طرفي پسري كه توي اين رستوران كار ميكنه حتما ميگيرم براي روز مبادا خوبه وضع ماليش بايد خو ب باشه خيلي
گفتم:من خيلي اينجا نميام ولي اگر دوست داريد ميتونيد شمارتونو بديد ..شايد البته شايد ،باهاتون تماس بگيزم
گانهاي گفت: ميشه سيامك خيلي خوشحال شد و شماره موبايلشو نوشت روي يك تكه كاغذ و با ذوق بچه لحظه چشم از شما برداشت امشب در خدمتتئن باشم ؟شما واقعا زيبا هستيد . نميشه يك
از تعريف سيامك به خودم باليدن ولي حرفي نزدم
پرسيد:اسمتون چيه؟

. گفتم :اسمم..... اسمم كياناست
گفت :اسمتونم مثل خودتون زيباست . الان كجا مي خوايد بريد؟
گفتم نميدونم .....شمال شهر شما كه اينقدر تعريف شيك بودنشو ميكنن كجاست ؟
با تعجب پرسيد: شهرمون ؟ مگه شما ساكن تهران نيستيد
داشتم حسابي سوتي ميدادم با دستپاچگي گفتم : اره ديگه شهرتون چون من سالهاست ايران نبودم
سيامك احساس كرده بود كه چه فرد مناسبي رو پيدا كرده خواست به سوالاتش ادامه بده كه
گفتم: بعدا باهاتون تماس ميگيرم و با هم بيشتر اشنا ميشيم حالا ميشه يه ماشين برام بگيريد من اينجا غريبم
نشون ميدادم ولي پدر چند گفت :بله حتما باعث افتخار منه اگر كار نداشتم خودم ميبردمتون شهرو بهتون شما شهر ما جردن . ميرداماد و شهرك غرب روزه كه سفرن و من نميتونم رستورانو ترك كنم ،
.تجريش..... حالا كجا ميريد؟
گفتم : اره اره جردن ، شنيدم ميخوام برم بازار سرخه براي خريد اسمش يادم رفته بود
يك ماشين دربست برام گرفت و پولشم حساب كرد و من با اكراه با سيامك دست دادم و خداحافظي كرديم
حالا بشينه كه بهش زنگ در دلم ذوق كرده بودم كه چقدر زود تونستم مخ يه پسر تهروني رو بزنم ولي دربستي حساب كرد به راننده گفتم : اقا من ايران بزنم ولي عجب پسر لارجي بود كه كرايه تاكسي هم بخرم لطفا منو جايي ببريد كه طلاهاي قشنگ و مناسبي داره بعد ميريم اون نبودم مي خوام چند تكه طلا جايي كه اون اقا بهتون گفتن
و راننده به طرف تجريش رفت
واي واقعا فوق العاده بود حرم امامزاده صالح و دو سبك مدرن و قديمي در كنار هم
من محو تماشاي اطرافم شده بودم به يك طلا فروشي رفتم و تمام طلاهايي رو كه با خودم اورده بودم فروختم حدود ۵۰۰ هزار تومان شد
از ديدن مغازه ها سير نميشدم مخصوصا تيپ و قيافه دخترها و پسرها برام جالب بود
گاهي بهم متلك مي بعضي از پسرها با چشمان حريصشون سر تا پاي منو بر انداز ميكردن و هر از هستي .....جيگرتو ...خوش بحال دوست انداختن : چه خوشگي تو .....بگو ماه در نياد وقتي تو پسرت و.....چه تيپ املي داري تو
برام خيلي جالب بود از شنيدن بعضيهاشون باد تو غبغبم مي انداختم و از شنيدن بعضي ديگه از شرم سرخ مي شدم
وقتي برگشتم تاكسي دربستي كه سيامك برام گرفته بود رفته بود به ناچار دوباره يك دربستي گرفتم
عقربه هاي ساعت ديگه ساعت ۱۰ شب و نشون ميداد و در يك لحظه بخودم آمدم شب بايد كجا مي خوابيدم ؟ پدر و مادرم الان چيكار ميكنن؟
ميكشيدن هرچه زودتر بايد مي ترس عجيبي تمام وجودمو پر كرده بود كم كم مغازه ها كركره ها رو پايين دلتنگي عجيبي وجودمو گرفت و افسوس از اينكه كاش فرار رفتم به يك هتل يا مسافر خونه ،يك احساس نكرده بودم
از راننده خواهش كردم بايسته تا من از تلفن عمومي يك تماس بگيرم
دلم براي صداي گرم مادرم تنگ شده بود
بعد از چند تا زنگ علي گوشي رو برداشت با صداي گرفته و ناراحت :الو بفرماييد ...الو چرا حرف نميزني؟
گريه وشيون ميكردو صداي مادر از اون طرف فرياد ميزد حتما ماراله بده تو رو خدا باهاش حرف بزنم و بمون و ديگه برنگرده من دختري به اسم مارال پدر را ميشنيدم كه ميگفت :بگو همون گوري كه رفته

که حرف حسابش چیه؟ ندارم اصلا گوشي رو بده ببينم
چقدر احساس و من با اشك گوشي رو فورا قطع كردم و بحتل خودم زار زدم كه تا چند وقت پيش ميكردم؟ خوشبختي ميكردم و حالا تنها توي اين شهر غريب چيكار بايد
راننده شاهد تمام اين صحنه ها بود اينه جلو را بر روي چهره من زوم كرده بود و از اينه با چشمان حريصش منو مي پاييد
گفتم :آقا لطفا منو به يك هتل برسونيد
راننده گفت : ابجي تنهايي؟يعني تنهايي مي خواي اتاق بگيري؟
گفتم :آره ..يعني نه / همسرم امشب ميرسن
راننده گفت : كدوم هتل برم ؟
گفتم :هر هتلي كه به اينجا نزديكتره
بوي سيگار تمام فضاي ماشينو پر كرده بودو يك نوار قديمي كه صداي دلخراشي داشت سپيده دم اومدو وقت رفتن .....حرفي نداشتيم ما براي گفتن
به يك هتل رسيديم راننده گفت :آبجي ما اينجا منتظريم شايد جا نداشته باشه
و يك لبخند بسيار زننده زد كه اون لحظه من معني لبخندشو نفهميدم
رزوشن بسيار شيكي با سلام گفت :ميتونم كمكتون كنم
گفتم :يك اتاق مي خواستم آقا
رزوشن گفت :لطفا شناسنامتون
شناسنامه رو بهش نشون دادم
كمي نگاه كرد و گفت :متاسفم خانم محترم ما از دادن اتاق به خانمهاي مجرد معذوريم
گفتم :پس من توي اين شهر غريب چيكار كنم؟
گفت :خانم من مامورم ومعذور متاسفم
با دلخوري برگشتم و سوار تاكسي شدم راننده كاملا به طرف من برگشت :چي شد ابجي ؟
گفتم :هيچي ميريم يك جاي ديگه
چندين هتل و مسافرخانه رفتيم ولي هيچكدوم حاضر نبودن به دختر مجرد اتاق بدن
كم كم روي راننده باز شد و فهميده بود كه من از خانه فرار كردم
گفت: :يه مسافر خونه اشنا سراغ دارم براتون بريم اونجا ؟
گفتم:واقعا لطف ميكنيد
راننده گفت:آبجي ميگما اگر اقاتون امشب نيان ما در خدمتيم ما غريب نوازيم . و بلند بلند خنديد
ترس از راننده كم كم تمام وجودمو پر كرده بود
گفتم : نه حتما بياد
گفت :خانم كوچولو پس چرا هيچ جا بهت اتاق ندادن؟مجردي نه؟ تو دختر فراري هستي
براي اولين بار بود كه يك صحبت ساده منو تكون داد و فهميدم از امروز جامعه منو به چه عنواني ميشناسه
فرياد زدم :نگه دار مي خوام پياده بشم
پيشتون نيست من كه راننده سرعتشو بيشتر ميكرد :ا ابجي حالا چرا ترش مردي ؟خوب امشب اقاتون ميكنم نمردم . خودم آقات ميشم اصلا اگر موافق باشي صيغه ات
اين كلمه منو به ياد خانم رحماني .. بهراد ....و اون اتفاق انداخت و تمام وجودم از نفرت پرشد
فرياد ميزدم :نگه دار عوضي كجا منو ميبري ؟
چندين بار سعي كردم در و باز كنم وخودمو پرت كنم بيرون ولي اون قفل مركزي رو زده بود

.داشتیم به سرعت از شهر دور میشدیم و وارد جاده هاي تاريك اطراف شهر
خوشگل من .....حيف بجايي رسيديم كه بنظرم آخر دنيا بود به زور منو از ماشين بيرون اورد : بيا من . خانمي من نيست امشب و به كام خودت و من زهر ميكني ؟بيا عروسك
كلاماتش طرز صحبتش همه از يك اتفاق شوم ديگه خبر ميداد : ولم كن عوضي
يك سيلي محكم به من زد كه شدت به زمين خوردم
و خيلي وقيحانه گفت :اداي دختراي نجيبو واسه من درنيار اگر نجيب بودي الان اينجا چيكار ميكردي؟
.....و با تمام قدرت منو هل داد صندلي عقب ماشين
صبح وقتي بهوش اومدم تنهاي تنها وسط جاده خاكي رها شده بودم با لباسهاي پاره يك لحظه به ياذ چمدانم و پولهايم افتاده
..... واي همه پولهامو و چمدانم رو راننده دزديده بود

قسمت

پنجم

به حال خودمبه كار بچگانه اي كه انجام داده بودم و به خدا كلي .ساعتها در تنهايي اون جاده گريه كردم گله و شكايت كردم و از خدا كمك خواستم
ديگه هيچ چيز نداشتم نه پول نه لباس نه شناسنامه
درمانده بودم و نميدونستم بايد چيكار كنم خسته و نالان با قامتي شكسته به را ه افتادم تا به يك آبادي برسم يك ساعت تمام راه رفتم تا به يك رستوران ميان راه رسيدم . توي جيبهامو گشتم تا شايد پولي يا كارت تلفني پيدا كنم ولي فقط يك چيز در جيبم بود شماره تلفن سيامك . همون صندوقدار رستوران كه براي ناهار رفته بودم اونجا ، و اون تنها كسي بود كه توي اين شهر غريب مي شناختم

خودمو به رستوران رسوندم و گفتم : آقا میشه يك تلفن بزنم
مغازه دار که حال نذار منو دید گفت :خانم شما حالتون خوب نیست بذارید کمکتون کنم . و میخواست بازوي نه فقط بذارید يك تماس بگیرم :منو بگیره که با فریاد اونو پس زدم و گفتم
تلفنو بهم نشون داد در حالیکه خیلي کنجکاو شده بود ببینه چه بر سر من اومده
شماره سیامك و گرفتم سیامك خیلي خوشحال شد ازش خواهش کردم که بیاد دنبالم
بعد از حدود نیم ساعت سیامك خودشو هراسان به رستوران رسوند
گفت :سلام کیانا چت شده چرا اینقدر خاکي و بهم ریخته اي ؟ چرا پیشونیت زخم شده ؟چه اتفاقي برات افتاده ؟مگه جردن نرفتي پس چطوري سر از اینجا در اوردي ؟تصادف کردي؟
در حالیکه تمام بدنم درد میکرد با بغض گفتم :سیامك من اینجا به غیر از تو هیچکس و ندارم تو رو خداکمکم کن
سیامك کمکم کرد تا تونستم خودمو به ماشین برسونم وقتي توي ماشین نشستم سیامك نگاهي به من کرد
گفت : خوب ، برام تعریف کن چه بر سرت اومده
و بغض من ترکید وبلند بلند شروع کردم به گریه کردن
سیامك اشکامو پاك کرد و گفت :خیلي خوب نمي خواد حالا چیزي بگي بعدا برام تعریف کن
ومن با لحن منقطع گفتم : سیامك چمدانم . پولهام و لباسهامو دزدیدن
سیامك منو به آرامش دعوت کرد و من همچنان تمام تنم مي لرزید و گریه میکردم در تمام طول مسیر بین من و سیامك حرفي ردوبدل نشد و من در ماشین به خواب رفتم.
وقتي بیدار شدم دم در يك درمانگاه بودیم به اتفاق به درمانگاه رفتیم و زخم پیشانیمو بخیه زدن و يك سرم بهم وصل کردند و من دوباره به خواب رفتم ، خوابي که مثل کابوس بود
وقتي چشمامو باز کردم ساعتها گذشته بود و سیامك بالاي سرم بود :کیانا جان حالت بهتر شده؟من خیلي نگرانت شدم اینجا کسي رو داري که شمارشو بدي به من باهاش تماس بگیرم بیاد دنبالت ؟
گفتم :من اسمم و بهت دروغ گفتم اسمم ماراله من اینجا هیچکس و ندارم یعني هیچ کجاي این کره خاکي هیچکس و ندارم
و پتورو کشیدم روي سرم و زار زار گریه کردم
اون باورش نشده بود که .سیامك خیلي گیج شده بودم انگار با خودش و وجدانش حسابي درگیر شده بود من هیچکس و نداشته باشم هرچي ازم مي پرسید چه اتفاقي برات افتاده فقط میگفتم تصادف کردم و همه چیزمو ازم دزدین
از درمانگاه که بیرون اومدیم ملتمسانه بازوي سیامك و گرفتم و گفتم :تو چرا باورت نمیشه من تصادف کردم وقتي روي زمین افتادم راننده بجاي کمك چمدان و پولهامو دزدید و رفت
سیامك مکثي کرد و گفت :باشه قبول حالا با هم میریم پیش پلیس نشوني هاي راننده رو میدیم شاید تونستن پیداش کنن
خیلي پرخاشگرانه گفتم :" :نه من چهرش یادم نمیاد من باتو هیچ جا نمیام اگرم میخواي اینکارو بکني منو تنها بذار و برو تا با درد خودم بمیرم ولي اونوقت مي فهمم تو بویي از انسانیت و مردانگي نبردي که یه دختر بدبختو تو کوچه مي زاري و میري
سیامك انگار کمي نرم شده بود که گفت :" چرا دلخور میشي عزیزم من میخواستم کمکت کرده باشم نمیدونستم باید به سیامك چي بگم ولي میدونستم اگر به کلانتري میرفتم حتما مي فهمیدن که من از خانه فرار کردم و مجبور بودم دوباره برگردم پیش خانوادم ولي با چه رویي .. ولي از طرفي نه پولي داشتم و نه مکاني که لااقل شب بتونم اونجا بمونم . پشت هم داشتم بد میاوردم ومن هیچ وقت به این چیزا فکر نکرده بودم

من در فکر بودم که سیامك دم يك پاساژ شيك پارك كرد و گفت : "چند لحظه اينجا منتظر بمون من يه كار كوچولو اينجا دارم زود برميگردم
ومن به علامت تاييد سرمو با بي حالي تكان دادم
از تمام مردها مي ترسيدم نميدونستم بايد به چه كسي اعتماد كنم و به چه كسي اعتماد نكنم از حرفها و لحن كلامشون بيزار شده بودم وقتي به ياد بهراد مي افتادم و اون راننده تاكسي كه چه بر سر من آوردن بند بند وجودم آتيش مي گرفت
سيامك هم حتما يكي مثل اونهاي ديگه بود
بالاخره تصميم و گرفتم در ماشينو باز كردم كه پياده بشم و سيامك و ترك كنم
هنوز چند قدمي نرفته بودم كه صدايي از پشت سرم گفت :خانمي ببخش انگار خيلي معطلت كردم ولي ارزش اين انتظار و داشت ،ديدم لباسات پاره شده رفتم برات مانتو و روسري و يك ذره خرت وپرت برات .....خريدم
/و با لحن شيطنت باري گفت :" مارال خانم هنوزم به نظرت من نامردم ؟بيا جلو ببين ازشون خوشت مياد باشك و ترديد چيزهايي كه سيامك برام خريده بودو نگاه كردم فوق العاده شيك و باسليقه انتخاب شده بود به عمرم همچين مانتوي شيك نداشتم ولي غرورم بهم اجازه نميداد قبول كنم حتما سيامك دلش بحال من سوخته بود
گفتم : " نه ممنونم من به اينها احتياجي ندارم لازم نيست شما هم براي من فردين بازي در بيارين
سيامك با دلخوري گفت :" اينها هديه آشنايي من و تو ، چه اشكالي داره ؟همه لباسات پاره شده بود بايد اون لباسهارو ديگه بندازي دور قابل استفاده نيستند
گفتم :" ولي اينها خيلي بايد گرون باشن من نميتونم قبول كنم ، من نميتونم به تو پولي بدم بابتشون
با لبخند گفت :"گفتم هديه است بابت هديه هم كه از كسي پول نميگيرن
با خشم و غضب گفتم :"نه من يا قبول نميكنم يا پولشو بهت ميدم من گدا نيستم كه دلت بخواد برام بسوزه
سيامك ديگه از كل كل كردن با من كلافه شده بود گفت:" من منظور بدي نداشتم قبول برو سر كار پولشونو بهم بده ولي بيا اينهارو بگير كه حسابي از كتو كول افتادم
هديه ها رو قبول كردم ولي در دلم احساس شادي زيادي ميكردم يك تشكر زير لفظي كردم و دوباره سوار ماشين شديم
در بين راه سيامك دوباره پرسيد :" مارال تو واقعا كسي رو نداري ؟
گفتم :" راستشوبخواي خانوادم توي زلزله همشون كشته شدن فقط من موندم
سيامك با لحن بسيار ناراحتي گفت :" واقعا متاسفم نمي خواستم ناراحتت كنم ، پس چرا به دروغ به من گفتي كه خانوادت خارج هستن و تو از خارج اومدي ؟
گفتم :" من تورو خوب نميشناختم و دوست نداشتم اسرار زندگيمو به هر كسي بگم
سيامك پرسيد :" پس اينجا حتما كسي رو داري كه اينجا اومدي ؟
دروغهامو پشت سر هم رديف ميكردم و ميگفتم خيلي زيركانه و ماهرانه احساس ميكردم پا به دنيايي گذاشتم كه براي اينكه بتونم با اطرافيانم كنار بيام مجبورم خود واقعيم نباشم براي اينكه ديگران منو قبول كنن بايد هويت اصليمو پشت دروغهام پنهان كنم و از اينكه ميتونستم با دروغهام سيامكو رام كنم لذت ميبردم ميدونستم كه براي اينكار بايد از حربه هاي زنانه هم كمي استفاده كنم . من كه ديگه چيزي براي باختن نداشتم
دستان سيامكو در دست گرفتم و ملتمسانه گفتم :" سيامك كمكم كن من از همه مردها بدم ميامد ولي تو جوانمردترين مردي هستي كه من تا حالا ديدم سيامك جان تو تنها كسي هستي كه فكر ميكنم ميتونم حرفامو بهش بزنم و قابل اعتماده

سيامك دستامو به گرمي فشرد و با لبخند مهرباني گفت :"روي من حساب كن نميزارم هيچكس آسيبي به تو برسونه ولي تو هم بايد با من صادق باشي
من يك آپارتمان كوچيك دارم براي خودم كه هر وقت ميخوام تنها باشم يا دلم ميگيره ميرم اونجا تو ميتوني يه مدت اونجا باشي
از اينكه ميديدم سيامك چه دلسوزانه حرفهاي منو باور ميكنه و از اينكه تونسته بودم براي خودم جا و مكان پيدا كنم خيلي خوشحال بودم
سيامك دوباره پرسيد :نگفتي تو تهران فاميل و اشنايي نداري ؟
گفتم :" من اينجا يك عمو دارم ولي عمو و زن عموم خيلي منو اذيت ميكردن اينقدر آزارم دادن كه مجبور شدم از خانه شون فرار كنم
سيامك با شدت ترمز كرد و فرياد زد : فرار ؟تو فرار كردي ؟يعني تو دختر فراري هستي ؟
همه چيز داشت بهم مي ريخت نبايد اينقدر تند ميرفتم از گفته خودم پشيمون شده بودم ولي حرفي بود كه ديگه زده شده بود
در ماشينو به تندي باز كردم و فرياد زدم :"تو داري زود قضاوت ميكني من بهت اجازه نميدم كه اينطوري با من صحبت كني تو فكر كردي من كي هستم ؟كاش پدر و مادرم زنده بودن تا من اينهمه خفت و خواريرو تحمل نميكردم / من از عموي نامردم متنفرم من نمي خوام به خانه اون لعنتي برگردم
سيامك مچ دستمو خيلي محكم گرفت و گفت : تو به من دروغ گفتي بنشين تو ماشين مي رسونمت در خونه عموت هر چي باشه اون فاميلتونه
توي بد مخمصه اي گير كرده بودم ديگه نمي خواستم سرنوشت ديشب شبهاي ديگه هم برام تكرار بشهدوست داشتم مثل دخترهاي ديگه تهروني زندگي كنم احساس كمبود محبت شديدي ميكردم
سيامك با لباس خريدنش و با پيشنهاد آپارتمانش و داشتن ماشين شيك و رستوران بهم ثابت كرده بود كه پامو بد جايي نذاشتم و بايد هر طوري شده حتي از روي ترحم اونو براي خودم حفظ ميكردم چون بهش احتياج داشتم
انگار شرايط جديدم از من يك مارال جديد ساخته بود با شخصيت جديد اون مارال ساده و صادق كه وقتي يك دروغ ميگفت تمام طول شب استغفار ميگفت ديگه مرده بود من اون سادگي رو تو هم.ون اتوبوسي كه باهاش تهران اومدم همراه چادرم جا گذاشته بودم
به سيامك گفتم :" من حرف اخرم رو ميزنم اونوقت خودت تصميم بگير .از وقتي بچه بودم همه به من توجه ميكردن حتي مردهاي فاميل بخاطر زيبايي كه داشتم و زنها در عوض با من لج بودن چون فكر ميكردن من باعث ميشم شوهراشون زل بزنن به من . ولي خانوادم يك تكيه گاه بودن براي من كه هميشه حافظم بودن
تا اينكه اون اتفاق وحشتناك افتاد و زلزله همه رو از من گرفت عموم با روي باز اومد شهرمون و منو با خودش اورد تهران اما زن عموم از من متنفر بود چون ميديد عمو بينهايت به من توجه ميكنه و مرتب منوكتك ميزد و جلوي همه خوارم ميكرد
عموي من ادمه هرزه اي بود كه مست به خونه ميامد ومعتاد بود چند بار من و به زور فرستاد تا براش مواد بيارم و لي از همه بدتر اين بود كه يك روز كه زن عمو و بچه هاش خونه نبودن عمو مست خونه امد درو از پشت قفل كرد و براي نيت پليدش شروع كرد به دويدن دنبال من به هر بدبختي بود من خودمو به اتاقي رسوندم و درو از پشت قفل كردم زندگي برام توي اون چهنم ديگه غير ممكن بود منم وسايلمو جمع كردم و از پنجره پريدم بيرون و فرار كردم
.....حالا سيامك مي خوام منصفانه قضاوت كني تو بودي به اين خفت تن ميدادي ؟
سيامك حيران نگاهم ميكرد و پشت سر هم سيگار ميكشيد

...

قسمت

شش

توي مغزم كلمات و جملات را پشت سر هم ميچيدم تا اگر دوباره سيامك ازم سوالي پرسيد بتونم قانعش كنم
دلم براي سيامك مي سوخت ولي چاره اي نداشتم
سكوت عميقي بين ما حكمفرما شده بود سكوتي كه هرچقدر بيشتر كش پيدا ميكرد بر دلشوره من اضافه ميكرد سيامك پشت هم سيگار ميكشيد و معلوم بود خيلي از من دلخوره.

فکر میکردم سیامك تصمیمشو گرفته و منو حتما از ماشینش پیاده میکنه و به همه دروغهام پي میبره ترجیح دادم بیشتر از این خودمو خرد نکنم
در ماشینو باز کردم تا پیاده بشم رو به سیامك کردم و گفتم :" سیامك جان لازم نیست حرفي بزني من خودم جوابمو میدونم از همه زحمتهایي که امروز برام کشیدي ازت ممنونم . تو واقعا، واقعا .....بي نظیري
خواستم پیاده بشم که سیامك مچ دستمو گرفت و با کمي ملایمت گفت :" فقط چند روز مي توني تو آپارتمان من باشي بعد از اون باید یك فکر اساسي بکني
از خوشحالي نمیدونستم باید چیکار کنم پریدم در آغوش سیامك و از سیامك تشکر کردم و گفتم که محبتشو هیچوقت فراموش نمیکنم.
سیامك لبخند جذابي زد و گفت :" خیلي خوب خودتو لوس نکن ، مي ریم آپارتمان من برو بالا لباسهاتو عوض کن بعد ناهار با هم میریم بیرون
من با شیطنت دخترانه اي گفتم : چاکر شما هم هستیم .. اطاعت میشه قربان
آپارتمان سیامك بسیار شیك و تمیز بود در منطقه زعفرانیه تهران . معلوم بود که بینهایت به دکوراسیون و تمیزي خونه اش اهمیت میده چیزي که بیش از همه توجه منو به خودش جلب کرد قاب عکسي بود که در اتاق خوابش به دیوار زده بود عکس سیامك و همسرش در لباس عروس
دلم هري ریخت پایین ، نکنه سیامك زن داره ؟ اصلا به صلاحم نبود که به روي خودم بیارم لباسهامو پوشیدم و همراه با سیامك به رستوران رفتیم
وقتي وارد رستوران شدیم همه سیامك و میشناختن و با احترام تمام بهش سلام میکردن
سیامك بهم گفت که پدرش از تاجرهاي معروفه که اکثرا ایران نیست چندین رستوران هم در تهران داره که سیامك اکثرا نظارت بر رستورانهاي پدرشو و کاراي حساب کتاب رستورانها رو بر عهده داره
سیامك یکبار ازدواج کرده بود و از همسرش جدا شده بود
سیامك ۲ خواهر داشت که در آمریکا زندگي میکردند
سیامك تر جیح میداد که گاهي وقتا تنها باشه بخاطر همین خانه مجردي داشت ولي اکثرابه خانه پدریش مي رفت مخصوصا زمانهایي که پدرش در سفر بود و مادرش تنها بود
. تمام روز با هم در خیابانها ي تهران گشتیم و خرید کردیم
بودن با سیامك به من احساس قدرت میداد احساس میکردم چقدر خوش شانس بودم که با سیامك آشنا شدم
شب سیامك تا آپارتمانش رسوند و کلید رو به من داد و خودش به منزل مادرش رفت
وقتي مي خواستم پیاده بشم سیامك بهم گفت :" مارال ،تو خیلي زیبایي چشمان خیره کننده اي داري امروز به من خیلي خوش گذشت
و من گفتم :" عزیزم تو چشات قشنگ میبینه . سیامك میشه یه خواهش کنم ازت
گفت : آره بگو
میشه هر چه زودتر برام یك کار پیدا کني ؟ دوست دارم دستم توي جیب خودم باشه . من که :"گفتم نمیتونم تا ابد توي آپارتمان تو باشم باید فکر یه سر پناه براي خودم باشم
سیا مك گفت :" باشه حتما برات یه کار پیدا میکنم . فکر میکنم نامزد دوستم سعید براي مطب جدیدش دنبال یه منشي خوش تیپ و خوشگل میگرده مطمئن باش از حالا استخدامي ، مي خواي فردا باهاش قرار بذارم و همه با هم آشنا بشیم ؟
گفتم :" آره عالیه . سیامك جان ،محبتاتو هیچوقت فراموش نمیکنم تو بهترین مرد روي زمیني امروز بعد از اون همه بدبختي وسختي دوباره لذت خوشبخت بودنو احساس کردم ، بخاطر همه چیز ازت ممنونم
.سیامك لبخندي زد و کلید آپارتمانو به من داد و با هم خداحافظي کردیم

وقتي تنها وارد آپارتمان شدم احساس استقلال ميكردم احساس ميكردم كه هر كاري دلم ميخواد ميتونم انجام بدم همیشه دوست داشتم .
احساس كردم چقدر بي كس و بدبختم ، به اون راننده تاكسي ..به پولهايي كه از دست دادم ... به مادرم به پدرم و.....فكر ميكردم
شايد خنده دار باشه ولي از اينكه مجبور نبودم كه ديگه خود واقعيمو و عقايدمو پشت اون چادر پنهان كنم و از اينكه ميتونستم راحت باشم خوشحال بودم همیشه دوست داشتم مثل خيلي از دخترها شال سرم كنم و نصف موهام از پشت سرم معلوم بشه . دوست داشتم موهامو رنگ كنم آرايش كنم مانتوي تنگ بپوشم ووو دوست داشتم ميتونستم آزادانه سيگار بكشم
دوست داشتم در جمعهايي باشم كه همه به زيبايي من غبطه بخورن
همينطور كه هجوم افكار مختلف به مغزم مي اومد پشت هم از سيگارهاي سيامك ميكشيدم و احساس آرامش ميكردم ولي ته دلم دلتنگ پدر و مادرم بخصوص مادرم بودم
در اين دو روز چه ها كه بر من نگذشته بود و ميدونستم كه خانوادم تا حالا همه جارو دنبالم گشتن و تا حالا حتما نا اميد شدن ديگه
با ترس و لرز و ترديد شماره دوستم سپيده رو گرفتم تا يك سر و گوشي آب بدم
سپيده :" الو بفرماييد
مارال :" الو سلام سپيده منم مارال
مادرت بنده خدا اصلا . مارال تويي ؟ كجايي دختر خانوادت همه جارو گشتن تا تو رو پيدا كنن ":سپيده حالش خوب نيست .....مارال آدرستو بده تا پدر و مادرت از نگراني در بيان
از اون طرف خط صداي فريادهاي مادر سپيده رو شنيدم كه با داد وبيداد گوشي رو از سپيده گرفت و با دختره عوضي ديگه حق نداري اينجا زنگ بزني تو بي آبرويي . دختري كه از ": لحن بسيار تندي گفت سر سفره عقد فرار كنه معلومه چه جونوريه ديگه . با كي فرار كردي؟ تو لايق همچون خانواده اي نيستي تو لايق مردني
با اشك و بغض گوشي رو قطع كردم نميتونستم ديگه اين توهينهاي مادر سپيده رو تحمل كنم ولي دلم عجيب براي مادرم شور ميزد .
ولي چاره اي نداشتم و هيچكاري از دستم برنميامد
تا صبح كابوس ديدم خواب ميديدم در چاهي هستم كه از زير اين چاه آتيش بلند ميشد و من فرياد ميزدم و كمك مي خواستم ولي بهراد بالاي چاه ايستاده بود و به من مي خنديد .
صبح با صداي تلفن از خواب بيدار شدم سيامك بود مي خواست تاكيد كنه كه براي ناهار با دوستش سعيد و نامزدش قرار گذاشته از من خواست شيكترين لباسهامو بپوشم و يه كمي به خودم برسم
نزديك ظهر لباسهايي كه سيامك برام خريده بود پوشيدم انگار آرزوهاي كوچيك من داشتن بر آورده ميشدن موهامو از پشت شالم گذاشتم بيرون و چندين بار آرايش ميكردم و پاك ميكردم اينقدر كه از اين كار لذت ميبردم و دوست داشتم چهرمو با آرايشهاي مختلف ببينم
وقتي سيامك اومد دنبالم با ذوق گفت : واي مارال چقدر زيبا وجذاب شدي . چقدر اين لباسها بهت مياد من با حالت دلبرانه اي گفتم : ممنونم عزيزم ....چشمات قشنگ ميبينه
سعيد دوست سيامك و رها نامزدش آدمهاي خونگرمي بودند و خيلي بنظر زوج خوشبختي مي اومدن . رها دختري كاملا امروزي سروزبون دار خوش تيپ بود و يك قيافه معمولي داشت كه تا منو ديد گفت واي سعيد ببين مارال چقدر خوشگله . سيامك شانس اوردي كه همچين ملكه زيبايي رو تور كرديا
.همه با هم خنديديم و با اين حرف رها من احساس نزديكي بيشتري بهش كردم
ميگفت اگر تو منشي من بشي حتما بيمارام بيشتر هم ميشن چون نصفه شون براي ديدن تو هم كه شده

. حتما میان مطب
. و من نمیدونستم که در برابر این همه اظهار لطف رها چي بايد بگم
.از فرداي اون روز توي مطب دندانپزشكي رها مشغول كار شدم
زمان به سرعت ميگذشت اينقدر غرق در ظاهر و علايقم شده بودم كه كمتر احساس دلتنگي براي خانوادم ميكردم .بعد از گذشت يكماه اصلا قابل تشخيص نبودم كه همون مارال ساده اي بودم كه با يك روسري ۱۵۰۰ توماني و يك مانتوي ۵۰۰۰ توماني از شهر ستان به تهران اومده بودم و از نظر ظاهر هم خيلي عوض شده بودم
براي كارآموزي توي يك آرايشگاه مشغول شدم و عصرها به مطب رها ميرفتم و اكثرا بعد از مطب با سيامك ميرفتيم يه گشتي ميزديم يا با دوستهاي جديدم مشغول بودم
سيامك از اينكه من هر روز خودمو به يك ريخت و قيافه در مياوردم ناراحت بود ولي به روي خودش نمياورد
. ولي من مثل يك تشنه اي بودم كه انگار خيال سير شدن هم نداشت
سعي ميكردم با حرفام با بيان احساسات الكي دل سيامكو بدست بيارم سيامك تشنه محيت بود و عشق رو ميشد در نگاه سيامك ديد
رابطه من و سيامك هر روز بهتر ميشد سيامك به من گفته بود كه از همسرش نوشين جدا شده چون با هم . تفاهم اخلاقي نداشتن و نوشين از نظر سيامك يك بيمار رواني بود
سيامك از لحاظ مالي پشتوانه بينهايت خوبي براي من بود بطوري كه بعد از گذشت يكماه يك سيم كارت و گوشي موبال بسيار گرون برام خريد و هر دفعه براي لباس و لوازم آرايش مي خريد چون فهميده بود من . به تنوع در تيپك بسيار علاقه دارم و اونم دوست داشت هميشه با ظاهري جديد جلوي دوستاش ظاهر بشم
در آرايشگاه با خانمهاي مختلفي آشنا شدم ولي هميشه گرايش به افرادي پيدا ميكردم كه با همه فرق داشته .باشن .هم خوش پوش تر باشن هم يه جورايي مثل خودم باشن
با سار و شقايق در آرايشگاه اشنا شدم از اون دختر پولدارهاي غرب تهران بودن كه خانه مجردي داشتن.
ممن از اينكه احساس ميكردم دوستاي به اين باحالي و شاد وشيطوني دارم خوشحال بودم و كم كم سعي ميكردم من هم خيلي از رفتارها و تكه كلامهاي اونهارو تقليد كنم اغلب آرايشگاه رو دودر ميكرديم و .....ميرفتيم استخر و سينما و فالگير و
يك روز در مطب رها مشغول به كارم بودم كه احساس كردم اصلا حالم خوب نيست سرم گيج ميرفت و دايما . حالم بهم مي خورد
. رها متوجه اين شد كه من حالم خوب نيست با سيامك تماس گرفت تا بياد دنبالم
رها گفت :" مارال جان زنگ زدم به دوستم شادي كه پزشكه سفارشتو كردم الان كه سيامك اومد باهم بريد اونجا. منم از احوال خودت با خبر كن حتما با من تماس بگير عزيزم
سيامك بعد از نيم ساعت هراسان اومد
سيامك :" واي عزيزم چي شده ؟من صبح كه خواستم برسونمت آرايشگاه احساس كردم حالت خوب نيست . بايد استراحت ميكردي
رها آدرس شادي رو به سيامك داد و به اتفاق به درمانگاهي كه دوست رها اونجا كار ميكرد
شادي كمي منو معاينه كرد و بهم يك سرم وصل كردن و ازم آزمايش خون گرفتنو سفارش كرد كه زود جواب آزمايش و بدن
. سيامك مدام قربون صدقم مي رفت و موهامو نوازش ميكرد
بعد از يكساعت شادي اومد تو اتاق و خواست كه با سيامك صحبت كنه
سيامك پيشوني منو بوسيد و از اتاق خارج شد ولي برگشتن سيامك خيلي طول كشيد سرمم ديگه تموم شده

بود ولي خبري از سيامك نبود
از يكي از پرستارها پرسيدم :ببخشيد اين آقايي كه با من امده بودن اينجارو شما نديدي؟
ايشون با خانم دكتر .... پرستار كمي فكر كرد و گفت : همون آقايي كه پيراهن خاكستري تنشون بود ؟چرا صحبت كردن كردن . نميدونم خانم دكتر چي بهشون گفتن كه خيلي ناراحت شدن و رفتن
با تعجب پرسيدم : رفتن ؟من منتظرشم كه باهم بريم خونه .. ميشه دكتر موسوي رو ببينم
با سر علامت مثبت داد و من رفتم اتاق شادي تا ببينم چه اتفاقي افتاده
پرسيدم : سيامك كجا رفته ؟ چي شده شادي جون ؟ مگه من چمه كه به سيامك گفتين ناراحت شده؟
فكر كنم شوهرت .شادي لبخندي زد و جواب آزمايش و بطرفم دراز كرد و گفت : مباركه داري مادر ميشي از بچه زياد خوشش نمياد چون وقتي شنيد اينگار بهش شوك وارد شده . ولي خوشگل خانم حتما بچتم مثل خودت خوشگل ميشها
دنيا روي سرم خراب شده بود بيچاره سيامك . تنها مردي بود كه مثل يك برادر بامن برخورد كرد و اينقدر قابل اعتماد بود .. حالا بايد اين قضيه رو چطوري جمع و جور ميكردم....

قسمت

هفتم

يك ماشين دربست گرفتم و خودمو به خونه سيامك رسوندم ولي سيامك اونجا نبود

دلم مي خواست بهش زنگ بزنم وازش گله كنم كه چرا منو با اون حالم تو درمانگاه تنها رها كرد و رفت ولي دستم به طرف تلفن نمي رفت ميدونستم كه اون براي اين كارش دليل داشته واتفاقا حق رو هم بهش ميدادم

.نميدونستم چطور ميتونم اين ماجرا رو جمع و جور كنم

.تو اين افكار بودم كه زنگ موبايلم به صدا دراومد ، رها بود

رها : الو مارال سلام منم رها

مارال : سلام رها جان خوبي؟

رها : آره خوبم ولي انگار تو بهتري . شنيدم داري مادر ميشي

مارال : تو از كجا خبردارشدي ؟

من زنگ زدم به درمانگاه خواستم احوالتو از شادي بپرسم شادي هم همه چيزو بهم گفت :رها !!!!!!!!.....مارال تو واقعا آدم پستي هستي

مارال : رها اين چه طرز حرف زدنه مي فهمي داري چي ميگي؟

بيچاره سيامك اون از وقتي از درمانگاه اومده . خيلي پررويي ، اصلا انگار نه انگار كه چيزي شده :رها رفته پيش سعيد و زار زار داره گريه ميكنه . من هيچوقت اونو به اين حال و روز نديده بودم

مارال : آخه چرا ؟ مگه حالا چي شده ؟ بخاطر اينكه من باردارم ؟

رها : يعني تو نميدوني چي شده يا مي خواي خودتو به موش مردگي بزني . سيامك اصلا بچه دار نميشه

بيچاره ، تو، تورتو بدجايي پهن كردي

مارال : چي ميخواي بگي رها ؟ متوجه هستي چه تهمتي داري به من ميزني

آره خوب ميدونم ، تو يك آدم بي هويت فراري هستي بيچاره سيامك كه به تو جا ومكان داد اصلا تو :رها ميدوني چرا نوشين وسيامك از هم جدا شدن ؟ چون نوشين عاشق بچه بود و سيامك بچه دار نميشد براي درمان به كشورهاي خارجي هم رفتند ولي همه متفق القول گفتند كه احتمال بچه دار شدن سيامك صفره . نوشين هم از سيامك طلاقشو گرفت و با يك نفر ديگه ازدواج كرد . حالا بازم ميخواي انكار كني؟ من شرم دارم كه تو از جنس مني .. سيامك ميگفت تو از مردها گريزاني و به هيچكدوم اعتماد نداري اون با رفتاراش ميخواست به تو ثابت كنه هنوز مردانگي نمرده و همه مردها مثل هم نيستن بخاطر همين مثل يك برادر باتو رفتار ميكرده و بعد از اينكه تو رفتي خونش هميشه خونه پدر ومادرش ميمونده شبها و كلا اون خونه رو در اختيار تو گذاشته بود ولي تو ، مارال لياقت عشق پاك اونو نداشتي و از آزادي كه در اختيارت گذاشت تو سو تو لايق مردني .....لايق مردن ....استفاده كردي

.رها حرفهاشو زد و گوشي رو قطع كرد

درها يكي يكي روم بسته ميشد از اين موجود نا خواسته كه در وجودم بود متنفر بودم . چقدر هميشه آرزوي مادر شدن داشتم چقدر تو روياهام آرزوي يه دختر سفيد و كپل و داشتم .....و حالا

تك تك آرزوهام مرده بودن

براي بار دوم زندگي احساس خوشبخت بودن رو ازم گرفت

به ياد اون راننده تاكسي افتادم و اون شب وحشتناك و حرفهاي اون راننده كه شيطان رو ميشد توي چشماش ديد .

بايد همه جريانو براي سيامك تعريف ميكردم بايد بهش ميگفتم كه از اعتمادش سواستفاده نكردم . در اون لحظه احساس ميكردم چقدر به سيامك علاقه دارم و به حمايتش احتياج دارم

گوشي رو برداشتم و به موبايل سيامك زنگ زدم

مارال : الو سلام منم مارال . آقا سعيد شماييد ؟ميشه خواهش كنم گوشي رو بديد به سيامك

سعيد : سيامك حالش خوب نيست و نمي خواد با شما صحبت كنه

مارال : آقا سعيد تو رو به هركسي مي پرستيد گوشي رو بديد به سيامك من بايد باهاش صحبت كنم و خيلي چيزارو براش تو ضيح بدم

سعيد قبول كرد ..بعد از يك سكوت طولاني سيامك گوشي رو از سعيد گرفت با صداي گرفته كه ميشد ناراحتي رو توش احساس كرد

الو عزيزم . بخدا تو در مورد من اشتباه ميكني من عاشقتم و دوستت دارم من هيچوقت به تو خيانت :مارال نكردم من از اعتماد تو سو استفاده نكردم

سيامك : ببين ، ديگه نمي خوام صداتو بشنوم تو در حق من خيلي بدي كردي جواب خوبيهاي من اين بود ؟

مارال : به جون عزيزت اشتباه ميكني سيامك بذار برات توضيح بدم ، تو كه هميشه منطقي بودي عزيزم

سيامك فرياد زد : بس كن ديگه ، اينقدر عزيزم عزيزم به من نگو .. ديگه چي رو ميخواي توضيح بدي ؟ميخواي بازم به اون دروغات ادامه بدي ؟تو يه دختر فراري هستي مارال ، اينو خيلي وقته ميدونم وقتي عكستو جزء گمشده ها توي روزنامه ديدم ، ولي من احمق اينقدر عاشقت شده بودم كه راضي نشدم كه به كسي خبر بدم من چشمامو روي همه چيز بسته بودم ، من حتي مي خواستم روز تولدم از تو خواستگاري كنم

حالا هم از خدا ممنونم كه زودتر منو متوجه اشتباهم كرد تو يه آشغالي كه با فريب خودتو به من نزديك كردي

همين الان وسايلتو جمع ميكني و از خونه من ميري بيرون تو لياقت محبتهاي منو نداشتي .. ازت متنفرم مارال ، متنفر ، تك تك وسايل خونمو ميام چك ميكنم كه چيزي ازش كم نشده باشه . صبح كه اومدم اونجا نمي خواي چشمم به ريختت بيافته و اگر هنوز اونجا بودي خودم تحويل پليس ميدمت .

مارال : الو الو سيامك جان بذار برات توضيح بدم تو رو به كسي كه مي پرستيش قطع نكن .

گوشي رو گذاشتم و زار زار شروع به گريه كردم . خفت و خواري از اين بيشتر؟

من كه زماني همه بهم نازكتر از گل نميگفتن حالا چقدر بدبخت شده بودم . با صداي بلند بهراد و نفرين كردم و اون راننده تاكسي كه باعث بدبختي من شدن و آرزو كردم كاش هيچوقت يك زن نبودم .

كاش يك مرد بودم كاش نذر ونيازهاي پدرو مادرم هيچوقت برآورده نميشد و خدا بهشون دختر نميداد

تمام طول شب راه رفتم ،بلند بلند گريه كردم و از خدا گله كردم

به اين فكر ميكردم كه در اين شرايط سخت بايد چيكار كنم . از خدا كمك خواستم كه راهي رو جلوي پام قرار بده .

اينقدر خسته و پريشان حال بودم كه بالاخره صبح ساعت ٦ تازه خوابم برد

با عجله پريدم روي . صبح با صداي زنگ شقايق از خواب بيدار شدم . من فكر كردم كه سيامكه 11ساعت گوشي و گفتم : الو سيامك جان ميدونستم زنگ ميزني تمام ديشب منتظر تماست بودم

شقايق از اون طرف خط بلند بلند زد زير خنده

بابا سيامك جان كيه ؟ منم شقايق جان..... آدممم اينقدر دوست پسر ذليل نوبره .....پايي بريم :گفت استخر از اونورم با يه اكيپ توپ بريم دربند؟

حالم خوب نيست .. با بي حوصلگي گفتم : شقايق تويي ؟ اصلا امروز حسش نيست

شقايق گفت : چته ؟امروز ميزون نيستي ..خيلي خوب الان من ميام پيشت ببينم خانم خوشگل ما چشه ؟

غم دنيا روي دلم سنگيني ميكرد دلم مي خواست تمام آنچه رو كه تا بحال برام اتفاق افتاده بود بي كم وكاست براي يكنفر تعريف ميكردم دلم ميخواست يك سنگ صبور داشته باشم دلم مي خواست هر چي حرف دارمو براي يكنفر بزنم و خود واقعيمو لا اقل به يكنفر نشون بدم .

يك ساعت بعد شقايق شاد وخوشحال مثل هميشه اومد پيش من.

وقتي شقايق و ديدم ناخود آگاه پريدم بغلش و تا ميتونستم گريه كردم شقايق بيچاره از همه جا بي خبر فقط مي گفت چي شده ؟

منم تمام اتفاقاتي رو كه اين مدت برام افتاده بودو براي شقايق تعريف كردم شقايق مثل يك سنگ صبور خوب . همه حرفامو گوش داد بدون اينكه بخاطر اتفاقاتي كه افتاده بود منو تحقير م كنه يا منو مقصر بدونه

وقتي حرفام تموم شد شقايق لبخندي زد و گفت : پشو دختر جمعش كن حالا فكر كردم چي شده / چيزي كه زياده پسراي امثال سيامكه مخصوصا براي تو كه اينقدر خوشگلي ، تازه اين مشكلم كه گفتي حل شدنيه فقط يك كم خرج داره كه خودم براي اينكه از شر اين كوچولو خلاص بشي خرجشم ميدم . همه چيز مثل يك آب خوردن ميمونه فقط كافيه اراده كني . شقايقت كه هنوز نمرده كه تو زانوي غم بغل كردي

وجود شقايق برام مثل يك فرشته نجات ميموند حرفاش آرومم ميكرد

شقايق در حاليكه آيينه جيبيشو در آورده بود و داشت آرايششو تجديد ميكرد يه نگاه به من كرد و گفت : ا نيگا دختره هنوز نشسته ، پشو پشو مي خوام از اين حال و احوال بيرونت بيارم ديگه هم اخماتو باز كن يادته اون پسر خوشگله توي گلستان بهت شماره داد هممون تو كفش مونده بوديم اونوقت تو مثل حالوها گفتي نه من بهش زنگ نميزنم نميتونم به سيامك خيانت كنم . يادته تو مهموني فريبا روزبه خودشو كشت تا تو فقط بهش نيگا كني وليي تو مثل بغل العمر نشسته بودي ميگفتي الان اگه سيامك زنگ بزنه بفهمه من اون زمان فكر اينجاهاشو نميكردي ولي خوشگل خانم الانم دير نشده برو .....اينجام ناراحت ميشه وسايلتو جمع كن ديگه نمي خواد منت سيامك و بكشي اون وقتي حتي نذاشت تو حرفاتو بهش بزني اصلا لايق اين نيست كه بخواي بخاطرش يه قطره از اشكاي قشنگتو بريزي .... اين قياف ماتمم به خودت نگير بيا از اين سيگار بكش آرومت ميكنه

. حرفاي شقايق بدجوري روم تاثير گذاشته بود سيگارو ازش گرفتم و با ولع شروع كردم به كشيدن

شقايق مي گفت : اين مردا اصلا لياقت هيچي رو ندارن حتي لياقت عشقو ندارن نونه اش پدر من

!!!!!!!!!!!!!!!!با تعجب پرسيدم : پدر تو

گفت : آره تا حالا از خودت پرسيدي چرا من تنها زندگي ميكنم در حاليكه پدرم توي تهران زندگي ميكنه؟

گفتم : راستش نه

يك پكي به سيگار زد وگفت : بچه كه بودم شديدا به مادرم وابسته بودم تك دختر بودم

مادر وپدرم عاشق هم بودن زندگيشونو با عشق شروع كرده بودن و بدون رضايت خانوادهاشون

سال پيش وقتي من ۱۳ سالم بود پدر ومادرم براي فوت يكي از بستگانمون رفتن شمال و منو چون 10 مدرسه داشتم گذاشتن پيش مادر بزرگم

شقايق در حاليكه داشت تعريف ميكرد چشماش پر از اشك شد و ادامه داد : توي راه برگشت ماشين پدر و مادرم تصادف ميكنه و پدرم زخمي ميشه و مادرم هم متاسفانه فوت ميكنه در حاليكه مقصر پدر شناخته شد

من موندم و پدر و افسردگي شديد من از فوت مادرم

پدرم براي شاد كردن من هر كاري ميكرد ولي من نميتونستم با غم از دست دادن مادرم كنار بيام و از طرفي نميتونستم پدرمو ببخشم از پدرم متنفر شده بودم كه مادرمو ازم گرفت

پدرم خيلي پولداره وقتي مادرم فوت شد دوستاي بابا م اطرافشو گرفتن تا تسكين غم پدر باشن هر شب جشن ، هر شب مهموني و پدر بدون در نظر گرفتن من اكثرا مست به خونه ميامد

كم كم با مراجعه به دكتراي مختلف حالم بهتر شد ولي فهميدم پدرم معتاد شده و محبت پدر روز به روز به من كمتر ميشد و من هر چي بزرگتر ميشدم بيشتر شبيه مادرم ميشدم و پدرم ديگه دوست نداشت حتي منو ببينه فقط هر روز صبح يك دسته اسكناس ميذاشت روي ميز و از خونه ميرفت بيرون و شب برميگشت

من مي موندم با زهره خانم كلفتمون بود

بعد از يه مدتي سر وكله سروناز توي زندگي بابام پيدا شد دختر ۲۷ ساله اي كه منشي پدرم بود يك عقده اي پول نديده كه حالا به يه مرد پولدار رسيده بود اونها با هم ازدواج كردن و سروناز خانم شدن خانم خونه ما

وقتي دانشگاه قبول شدم درسمو بهونه كردم و گفتم مهمونيهاي شما منو آزار ميده و نميتونم به درسام برسم

پدرم هم از خدا خواسته يه خونه برام خريد تا تنها برم اونجا زندگي كنم و براي رفت و آمدم به دانشگاه هم برام يه ماشين شيك خريد و هر ماه پول هنگفتي به حسابم واريز ميكرد

منم به عناوين مختلف از پدرم پول ميكشيدم . ديگه پدرم كاري به كارم نداشت حتي گاهي وقتا يكماه هم همديگرو نميديدم .

اوايل تنهايي برام خيلي سخت بود ولي كم كم عادت كردم حالا هم اينقدر دوست ورفيق اطرافمو گرفتن كه اصلا احساس تنهايي نميكنم احساس آزادي ميكنم تا هر وقت دلم بخواد از خونه بيرون ميمونم مهموني ميگيرم و بچه هارو دور هم جمع ميكنم و خوش ميگذرونيم .....زندگي يعني اين مارال ، زندگي يعني ..... آزادي ، زندگي يعني دم رو غنيمت شمردن و غصه روزهاي رفته رو نخوردن

حرفهايشقايق آرومم ميكرد فكر ميكردم بالاخره يك نفرو كه مثل خودمه پيدا كردم

وسايلموجمع كردم گوشی موبايلی كه سيامك برام خريده بودو گذاشتم روی ميز و كليد و زير گلدونپشت در گذاشتم در حاليكه هنوز بغضی سنگين توی گلوم احساس ميكردم .

شقايق دختربشاش و خنده رو و شادی بود هيچكس از ظاهر شاد شقايق نمی تونست به درون غمگين ايندختر پی ببره . استقامت اون در برابر مشكلات باعث ميشد بهش غبطه بخورم و از شقايقتوی ذهنم يك اسطوره بسازم .

شقايق هر چيزی رو كه اراده ميكرد بدست می آورد . انرژی وصف ناشدنی داشت .

شقايق پشت هم جوك می گفت

می دونی اینجا کجاستولیعصر...بذار یه جوك برات بگم..از یارو می پرسن چرا اسم این خیابون ..... ولیعصر؟میگهچون صبح خبری نیست ، ظهرم خبری نیست ولیییییییی عصر

و هر دو با همخندیدیم

کم کم حال و هوای من هم عوض شد و تا حدودی غمم و فراموش کردم

شقایقگفت : مارال ، میخوای همین الان یه جایگزین توپ بجای سیامك برات پیدا کنم ؟

گفتم : آخه چطوری ؟

خندیدو گفت بزار به عهده شقایق همه فن حریفه.بیا این رژلبقیافتو درست کن انگار همین الان از عزا اومدی.

فقط کافیه از هر کسی خوشتاومد یه لبخند بهش بزنی .. دختر چشمای تو جادو میکنه و تو از این موهبت

. الهی که خدابهت داده بی خبری

قسمت هشتم

کمی به خودم رسیدم و شقایق شروع کرد به ویراژ دادن تویجاهایی که به قول خودش پر از سوژه بود .
.....جردن و ایران زمین و
جالباینجاست که در کمتر از چند دقیقه ماشین های پسر دنبالمون راه می افتادن و هی چراغمیزدن یا شروع

. میکردن به حرف زدن با ما
شقایق در حالیکه عینك آفتابیشو جابجامیکرد گفت : خوب خوشگله . حالا کدو می پسندین ؟ اون بی ام و آلبالویی یا اون سیلونقره ای یا اون پرادو سفیدرو ؟ اون پسر مو سیخ سیخیرو نیگا چقدر با مزست . همینشوهر خوبی میشه برات مارال آینده دارهاااااا ..... و هر دو با هم شروعکردیم به خندیدن
شب وقتی به خونه بر گشتیم شقایق ٦ ، ٧ تا شماره از جیبش ریختبیرون ، یکی روی کاغذ مچاله شمارشو نوشته بود یکی کارت ویزیت داده بود ، یکی شمارشوتایپ کرده بود و همراه آدرس ایمیلش روی کاغذ نوشته بود یکی روی قوطی کبریت و اونیکی روی بسته آدامس ریلکس
شقایق در حالیکه مانتوشو در می اورد پوز خندی زد و گفت : تو رو خدا ببین ، اون پسر آخریه یادته ؟ اینقدر هول شده بود که شمارشو روی یکاسکناس ٢٠٠٠ تومانی نوشته ، آخه بنظرت مارال جون اینارو نباید گذاشت سر کار ؟ تویاین کوچه به تو شماره میدن و چند تا کوچه بالتر به یك صوفیا لورن دیگه .....
ولی من به حرفهای شقایق گوش نمیدادم به یاد این موجود نا خواسته دروجودم افتاده بودم که میدونستم روز به روز بزرگتر میشه و من نمیدونستم باید چیکارکنم ؟
شقایق که متوجه سکوت و ناراحتی من شد گفت : ای بابا سه ساعت دارم واسه کیروضه می خونم و نصیحت میکنم ؟ بیا این قرصو بخور آرومت میکنه فردا هم با مهشیددوستم تماس میگیرم حتما میتونه بهت . کمك کنه اون برای این جور کارا آشنا زیاد دارهناراحت نباش خیلی زود از شر این مزاحم خلاص میشی
. قرصو که خوردم احساس آرامشعجیبی کردم و تا صبح به خواب رفتم و یك لچظه پلك باز نکردم
صبح با صدای بلندموسیقی از خواب بیدار شدم ، ساعت ٢ بعد از ظهر بود ، با عجله از رختخوابم بلند . شدم
سرا ، و مهشید اومده بودن خونه شقایق ، صدای هر هرو کرکرشون تمام ساختمونو پرکرده بود . آبی به . صورتم زدم موهامو مرتب کردم و به دیدن آنها رفتم
مهشید تامنو دید از روی مبل بلند شد و با لبخندی گفت : به به ، سیندرالایی که می گفتیایشونن ؟ خیلی خوشگل تر از اون چیزی که فکرشو میکردم ماشالا تنهایی همه رو حریفه ،دو روز دیگه مارو میزاره تو جیب بغلش
دستشو به سمتم دراز کرد و گفت : ببخشیدسلام من مهشیدم از آشناییت خوشوقتم
از طرز صحبت مهشید زیاد خوشم نیومد و منظورشواز این حرفش نفهمیدم به زور لبخندی تحویلش دادم و . بهش دست دادم
سرا از اون طرفبه مهشید چشم غره رفت و گفت : مهشید جون ، دوستمونو اذیت نکن

مهشید ظاهرا ازسرا و شقایق بزرگتر بود ولی از طرز نگاهش و طرز کلامش معلوم بود که شدیدا معتاده وآدم سالمی نیست ، یه سیگار روشن کرد و یکی هم برای من روشن کرد و به سمتم دراز کردیك پك به سیگار زد و گفت : ببین خوشگله ، شقایق در مورد تو و مشکلت با من صحبت کرده، اگر بخوای همین امروز میریم پیش آشنای من که یه دکتره و خلاصص ...به همین راحتی .. فقط بهت گفته باشم بعدا اگر می خوای این ..احساس مادریت و عذاب وجدانت گل نکنه که حوصله این بچهبازیهارو اصلا ندارم لوس بازیها رو در بیاری برو بچه تو بدنیابیار بشین یه گوشه بزرگش کن ولی از ما گفتن اونوقت بچه ات نه شناسنامه داره و نهدیگه حتی کسی نیگات میکنه یك کلا م ! یعنی تباه شدن امروزت و آیندت ....حالا

.. خوددانی ....من واسطم پولمو میگیرم میرم پی کارم
با کنجکاوی پرسیدم : خرجش چقدرمیشه ؟
مهشیدو گفت : خوشگله، ا تو عالم رفاقت با هم از این حرفا نداریم . ولی باشقایق حساب میکنم فکر کنم یه ٦٠٠ okay تومنی براش آب بخوره حالا چی شده ؟
سکوتکردم
مهشید بلند شد و گفت : بسه دیگه بلند شید پای کوبی بسه ، عروس خانم بله روداد ، پیش بسوی دکی جون خودمون .
و همه با هم با خنده و شادی راه افتادیم بسمتدکتر در حالیکه من دل توی دلم نبود و ترس عجیبی تمام وجودمو گرفته بود ولی بچه هادر تمام طول راه باهم شوخی میکردن و می خندیدن .
دکتری که مهشید ازش تعریف میکرد توی یك خونه قدیمی در جنوب شهر بود یك خانم حدودا ٥٠ ساله که مطب تر وتمیزی داشت ولی از تابلو خبری نبود . رفتار گرم وصمیمیداشت.
چاره ای نداشتم من حتینمیدونستم آخر و عاقبت خودم چی میشه چطور میتونستم چنین موجود نازنینی و توی مشکلاتخودم سهمیم کنم ؟ توی این فکرها بودم که چشمام بسته شد و بیهوش شدم.
وقتی چشماموباز کردم خونه شقایق بودم احساس درد شدیدی میکردم .
شقایق لبخندی زد وگفت : سلام، دیگه از شرش خلاص شدی خیالت راحت همه چیز تموم شد .
چند روز بعد حسابی حالمبهتر شد و حالا بیش از قبل با سرا و شقایق و مهشید احساس صمیمیت میکردم
خودمو مدیونشقایق میدونستم و قرار شد که کار کنم و به مرور پول شقایقو بهش بر گردونم .
ازبعد از این ماجرا گاهی شدیدا در خودم فرو می رفتم و به گذشتم فکر میکردم به اینکهمیتونسم توی زندگیم کجا باشم و الان کجا هستم ، به پدرم و مادرم وبرادرم فکر میکردمو به روژان ، کوچولویی که همیشه آرزوشو داشتم و حالا با دستای خودم حق حیاتو ازشگرفته بودم.
چند دفعه که شقایق و سرا منو در این حالت دیدن سیگاری بهم دادن کهبکشم که بعد از مصرفش بینهایت احساس آرامش میکردم کم کم خودم ازشون در خواست میکردمکه اون سیگارو بهم بدن.
چند ماه بعد شقایق از پدرش خواست تا براش یك آپارتماناجاره کنه که اونجارو آرایشگاه کنه و با هم آرایشگاه بسیار شیك وزیبایی بود در بالا شهر .مشغول کار بشیم .

اوایل اکثر کسانیکه به آرابشگاه رفت و آمد داشتندوستای شقایق و سرا بودن ومن کار میکردم و به تدریج بدهی شقایقو بهش میدادم.
کمکم متوجه شدم که بیش از اینکه مشتری داشته باشیم در آمد داریم و متوجه این شدم کهاینجا داره اتفاقاتی می افته که از زیر چشم من پنهونه.... تصمیم گرفتم کمی کنجکاویکنم و سر از کار شقایق و سرا در بیرم .
به تدریج متوجه شدم خیلی روزها شقایق وسرا رفتار طبیعی ندارن و زیادی شادن و سر حال و بعضی از مشتریها که می اومدن خیلیمشکوك بودن و شقایق یك بسته کوچیك بهشون میداد و ازشون پول میگرفت .
دیگه حسابیکلافه شده بودم اونها فکر کرده بودن که من یه بچه شهرستانیم و هیچی حالیم نیست بایدبهشون ثابت میکردم که من سر از کاراشون در اوردم .
یك روز وقتی آرایشگاه خلوتبود رو به شقایق و سرا کردم و گفتم : بچه ها دوستیمون سر جاش و لی لطفا

با من تصفیهحساب کنید من دیگه نمی خوام توی آرایشگاه شما کار کنم
سرا با تعجب پرسید : چرا ؟مگه چی شده ؟ اینجا که در آمدت خوبه
من در آمدی که از فروش مواد مخدرباشه نمی خوام . خودتون خوب میدونید چی میگم . مدتیه که :گفتم اکثر مشتریه که میانآرایشگاه شاکی هستن که پول و وسایل قیمتیشون تو آرایشگاه ما گم میشه . من خنگ .....اولفکر کردم که لابد مشتریهای دیگه هستن که اینکار و میکنن ولی حالا فهمیدمکه
.شقایق با عصبانیت گفت : فهمیدی که چی ؟ که ما دزدیم ؟ بدبختمن صدتای تورو می خرم و می فروشم
با عصبانیت فریاد زدم : آره ، آره دزدید شماهادزدید یادته دفعه پیش یك خانمی اومد گفت یك ملیون تومن ازش دزدیدن و شماها بهشگفتین حتما جایی جا گذاشته یا شاید مشتریسهای دیگه ازش دزدیدن .....من . دیدم کهاون روز سرا پولو از توی کیف اون خانم برداشت بعد هم گذاشت توی کیف خودش
.شقایقبا تعجب به سرا نگاه کرد
سرا بطرف من حمله ور شد و یك سیلی محکم بصورتم زد وفریاد زد : دختره داهاتی تو غلط بیجا کردی که کشیك منو کشیدی . تو فکر کردی که کیهستی که توی کار دیگران فضولی میکنی . بدبخت اگر من و شقایق نبودیم که تو الان توکوچه ها بودی و سر ووضعت اینطوری نبود ، حالا دم در اوردی ؟
صدامو بلندتر کردم وگفتم : شماها دزدید و معتاد اینهمه در آمد آرایشگاه بخاطر اینه که شماها مواد . پخشمیکنید
دفعه آخرت : شقایق باچشمان غضب آلود که توی این یك سال اینطوری ندیده بودمش بطرفماومد و گفت باشه با ما اینطوری حرف میزنی آرایشگاهمه اختیارشو دارمدوست داری برو لومون بده . ما که از خونه فرار نکردیم اون که از خونشون فرار کردهتویی اونوقت تو رو هم برمیگردونن خونه و لابد مادرت خیلی .....خوشحال میشه وقتی بفهمهداشته نوه دار میشده یا اینکه
با بغض گفتم : اگر برگردم خونه بهتراز اینه که پیش شما دو تا جونور باشم و در برابر کا راتون سکوت .کنم
تازه تو خودتممعتادی . سرا با پوزخند گفت : آره حتما میتونی برگردی با این کارنامه درخشانی که داری کلی هم بدهی بهشقایق داری که تا بدهیتو صاف .بیچاره اگر ما نبودیم از درد خماری تا حالا مرده بودی .نکنی نمیتونی بری
با فریاد و اشك گفتم : گناهخودتونو به پای من ننویسیدالکی به من تهمت نزنید من مثل شما آشغالها نیستم . من معتادنیستم
شقایق با یك پوزخند گفت : فکر کردی زرت زرت سیگار می کشیدی دود میکردیتو هوا واقعا سیگار بود ؟ نه خوشگله فکر کردی اون قرصها که هر شب می خوردی آسپرینبچه بود ؟ نه گاگول جون اونم مواد مخدر بود تو دیگه حتی نمیتونی یك روزم بدون اونهازندگی کنی . تا حالا من پول عملتو میدادم ، حالا به بعد برو هنوز روز به شب نرسیده . خودت خرجتو در بیار ولیبا این وضعی که تو داری هیچ جا نمیتونی کار کنی .....برمیگردیپیش خودمون مطمینم
روسریمو سرم کردم مانتومو پوشیدم و از آرایشگاه زدمبیرون ، فضای اونجا حرفهای اونها دیگه داشت .....خفه ام میکرد باورم نمیشد حرفهای اونهاحقیقت داشته باشه
.تا شب در خیابانها پرسه زدم و به خودم و به آخر عاقبتم فکر میکردم
. تصمیمم رو گرفتم تهرون با این آدمهای رنگارنگش جای من نبود

.از وقتی پامو توی این شهر گذاشته بودم چقدر نیرنگ و فریب دیده بودم
باید برمیگشتم شهرستان پیش خانوادم و به پاشون می افتادم تا منو ببخشن . حرفهای سرا وشقایق و در مورد اعتیادم باور نکرده بودم
. رفتم ترمینال متصدی مربوط گفت که ساعت ۱۲ شب اتوبوس حرکت میکنه ب لیط و خریدم
. هنوز تا ساعت ۱۲ خیلی مونده بود و من مجبور بودم خودمو مشغول کنم
تنهایی رفتم سینما فیلم زندان زنان . بعد از سینما هم رفتم رستوران و دلی از عزا در اوردم
ولی کم کم احساس ضعیفی بر من چیره میشد اول فکر کردم بخاطر گرسنگیه ولی دیدم هر چی غذا می خورم فایده ای نداره و حالم داره بدتر میشه .
به .به هر زحمتی بود خودمو به ترمینال رسوندم و روی صندلی که برای انتظار مسافرها بود نشستم
. نفس نفس افتاده بود م و احساس خفگی میکردم عرق سردی روی صورتم نشسته بود
هر کس از کنارم رد میشد با دلسوزی نگاهم میکردن
یاد حرفهای سرا و شقایق افتادم که می گفتن تو نمیتونی شهرستان برای و هر جا بری شب نشده باید بر گردی پیش خودمون .
هر لحظه حالم بد تر میشد و من با حقیقت تلخی روبه رو میشدم در مورد خودم که باورش برام بینهایت سخت بود . از درد به خودم می پیچیدم
توی عالم خودم بودم که خانمی حدودا ٤٠ ساله اومد کنارم نشست یه سیگار کشید و یکی هم برای من روشن کرد : بیا اینو بکش حالت بهتر میشه ..... چند وقته معتادی ؟ چی میکشی ؟
نیم نگاهی بهش کردم ظاهر جالبی نداشت تیپ شلخته ای داشت و یك آرایش زننده ای کرده بود سیگار و پس زدم و گره روسریشو گرفتم و
گفتم : من معتاد نیستم عوضی ، اشتباه گرفتی ، برو ******** تا تحویل انتظاماتت ندادم
پوزخندی زد و گفت : تو که قیافت تابلو ... تا چند ساعت دیگه خود انتظامات از اینجا میندازنت بیرون .
اگر دیر به خودت برسی تلف میشی ... .. معلومه بچه مایه داریم میکشیدیا ..... آخه تو دیگه دردت چی بود ..... که خودتو به این روز انداختی ؟
ولی به حال من فرقی نداره من پاتوقم تو ..نگاه تاسف باری به من انداخت و گفت : معلومه فراری هستی همین پارك کنار ترمیناله به هر کسی بگی (مگی ملوسه) منو می شناسه ... اگرم نبودم این شماره موبایلمه .
شماره موبایلشو روی یك تکه کاغذ سیگار نوشت و بهم داد و رفت
هر ثانیه برام ساعتها می گذشت هر چی می رفتم آب به صورتم می زدم فایده ای نداشت حقیقتا احساس کردم روحم داره از بدنم خارج میشه .
از تلفن ترمینال با شقایق تماس گرفتم
مارال : الو سلام شقایق منم مارال
صدای موزیك خیلی بلند بو د و به سختی میشد صدای شقایق و شنید صدای هم همه و خنده های دختر و پسرهایی هم به گوش میرسید
شقایق : گفتی کی هستی ؟ مهدی ؟/ مهدی پشو بیا اینحا همه جمیم خیلی خوش میگذره
مارال : الو شقایق منم مارال
اینقدر بی عرضه بودی .. اه تویی ..... بازم که آویزونی .. گفتیم رفتی از شرت خلاص شدیم :شقایق

نتونستی واسه خودت امشب یه جا پیدا کنی بکپی ؟ اینقدر بی عرضه بودی چرا از دهاتت اومدی تهران ؟
آهان فهمیدم موادت ته کشیده آره ؟ حالا باورت شد معتادی؟؟؟؟؟؟؟
و بلند بلند شروع کرد به خندیدن
!! مارال : شقایق میتونم الان بیام اونجا.... من حالم خیلی بده
برو پی کارت دیگه پاتو اینجا نمیذاری فهمیدی؟ اگر پاتو بذاری اینجا قلم پاتو میشکنم ... چیزیم :شقایق
که زیاد ریخته تو کوچه مواد فروشه .....برو خودت پیداشون کن
وگوشی رو قطع کرد
وای ی اگر خانوادم می فهمیدن که دخترشون از تهرون چه سوغاتی براشون اورده و دختر ناز پروردشون
. معتاد شده حتما دق میکردن
از ترمینال زدم بیرون و با سرعت رفتم توی پار ك كنار ترمینال
پیدا کردن اون زن اصلا کار سختی نبود
با چند تا مرد روی نیمکت پارك نشسته بود و در حالا خندیدن بود تا منو دید بلند شد و بطرفم اومد و گفت :
دیدی خوشگله خوب شناختمت من موهامو توی این راه سفید کردم کراك میکشی نه ؟
گفتم : نمیدونم گاهی یه سیگار میدادن بهم که نمیدونم چی توش بود . میگن گاهی هم قرص ولی نمیدونم
!!!!!!!!چه قرصی
بلند بلند شروع کرد به خندیدن : میگن ؟ تو نمیدونستی چی میخوری یا چی میکشی ؟
گفتم : نه نمیدونستم
خودتی کوچولو ...من الاغ نیستم ..بیا اینو بگیر میزونت میکنه ایکی ثانیه حالتو خوب میکنه . جای :گفت
. خوابم خواستی یه هتل توپ برات سراغ دارم
. موادو از دستش قاپیدم و پول زیادی رو بهش دادم
با کشیدن اون مواد احساس انرژی زیادی کردم ولی از اینکه میدیدم اینقدر محتاج و خوار شدم از خودم بدم
. اومده بود . حالا علاوه بر اینکه یك دختر فراری بودم ، معتاد هم شده بودم
.ساعت حوالی یك نصف شب بود از رفتن به شهرستان کاملا پشیمون شدم
باید دوباره سراغ شقایق می رفتم و ازش میخواستم که منو ببخشه ، چاره ای نداشتم
یه ماشین دربست گرفتم و آدرس خونه شقایق و دادم ...در بین راه همش فکر میکردم که چطور میتونم
شقایق و سرا رو راضی کنم تا دوباره باهاشون زندگی کنم؟
وقتی به سر کوچه ای که خانه شقایق در آن کوچه بود رسیدیم شلوغی عجیبی بود چند تا ماشین پلیس و
یك آمبولانس در خونه شقایق ایستاده بود
با عجله نگرانی از ماشین پیاده شدم و به سرعت خودمو به جمعیت رسوندم
سرا روی زمین افتاده بودو چند تاپرستار سعی میکردن بلندش کنن و دیگری یك پارچه سفید روی سرا
میکشید
شقایق به همراه چند تا پسر و دختر دیگه از آپارتمان خارج شدن در حالیکه پلیس همشونو گرفته بود
شقایق تا جنازه سرا رو دید خودشو از دست اون پلیس خلاص کرد و انداخت روی جسد بی جان سرا و
. بلند بلند شروع به جیغ زدن و گریه و زاری کرد
..به زور شقایق و بلند کردن و راهنماییش کردن به طرف مینی بوس نیروی انتظامی
.باور این صحنه هایی که میدیدم برام غیر ممکن بود زبونم بند اومده بود و قادر به حرف زدن نبودم

ازدحام و شلوغی هر لحظه بیشتر میشد و هر کس از لابه لای جمعیت چیزی می گفت
یکی میگفت : از سر شب تا حالا کوچه رو گذاشته بودن رو سرشون اینقدر که سر و صدا راه انداخته بودن.
اون یکی میگفت : بیچاره دختر طفل معصوم ، می گن اینقدر کشیده بوده که اوردوز کرده و در جا تموم کرده ، بیچاره خانوادش
دیگری میگفت : همون بهتر شر همچین کسایی از روی زمین کنده بشه والا ما پسر جون داریم تو خونه.....

مارال در حالیکه داستان زندگیشو تعریف میکرد اشك از چشمانش سرازیر بود
مکث کوتاهی کرد و ادامه داد : بیچاره سرا ، دختر بذله گو و شادی بود باورم نمیشد که به همین راحتی مرده باشه .....دختر با استعدادی بود که توی دانشگاه از لحاظ هوش و استعداد زبانزد همه بود
سرا اصالتا شهرستانی بود در یك خانواده پر جمعیت زندگی میکرد.

قسمت

نهم

وقتی تهران دانشگاه قبول میشه خانوادش بهش میگن یا حق نداری بری دانشگاه یا اگر رفتی خرج خودتو ، خودت باید در بیاری و باید هر ماه مبلغی هم برای ما بفرستی.
سرا هم بخاطر علاقه شدیدی که به درس خوندن داشته قبول میکنه و میاد تهران .
در دانشگاه تهران در رشته مکانیك مشغول درس خوندن میشه و توی شرکت پدر شقایق به عنوان منشی استخدام میشه
شقایق کم کم با سرا آشنا میشه و بهش پیشنهاد در آمد بیشتری میده و سرا هم از شرکت پدر شقایق میاد بیرون.
و از اون به بعد میشن دوتا دوست خیلی صمیمی
با اون همه زحمتی که سرا اینجا میکشید فوق لیسانس هم قبول شد یادمه وقتی فوق قبول شد شقایق براش چه جشنی گرفت .
سرا فقط ۲۵ سالش بود که با زندگی برای همیشه خداحافظی کرد .

وقتی آمبولانس رفت جمعیت کم کم متلاشی شد و من بهت زده ، ناباورانه به اتفاقات صبح فکر میکردم و بغضی سنگین در گلوم احساس میکردم.
وقتی به خودم اومدم ساعتها بود که روی پله های یه خونه نشسته بودم و اینقدر اشك ریخته بودم که تمام روسری و مانتوم خیس اشك بود .
یکی از خانمهای همسایه آرام اومد کنارم نشست و یك دستمال کاغذی بهم داد و گفت : کمی آب بخور ، حالتو بهتر میکنه ، ساعتهاست که تنها نشستی اینجا و داری گریه میکنی . اون دختره دوستت بود ؟ خدا بیامرزتش.... هرچند نمیدونم همچین آدمهایی آمرزیده هستن یا نه ؟ میگن کراك میکشیدن همشون ..... دختر نگون بخت ، حتی نمیشه جنازه همچین افرتدی هم شست.....
تحمل شنیدن حرفهاشو نداشتم به زحمت دستمو به دیوار گرفتم و تلو تلو خوران رفتم به طرف سرنوشت نامعلوم خودم...
نگاهی به ساعت مچیم کردم ، ساعت ۳ نصفه شب بود اینقدر بی هدف رفتم تا به یك پارك رسیدم خوشبختانه در دستشویی پار ك باز بود خودمو به اونجا رسوندم صورتمو شستم وقتی توی آیینه خودمو نگاه کردم بغضم دوباره ترکید ، آیا من هم عاقبتی مثل سرا انتظارمو میکشید ؟ با یك تصمیم بچگانه چه به روز خودم آورده بودم
سوز سردی می آمد ، اینقدر که تمام تنم می لرزید .

صبح با لگدهای سنگین مسئول نظافت دستشویی از خواب بیدار شدم که بلند بلند غر میزد
معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای در رفته اومده تو این خراب شده ، قیافشو نیگا ، همین شماها هستین که شوهر های مردمو اغفال میکنین ، یه لبخند و یه ناز و کرشمه ، میاد واسه مرداو از را هبدرشون میکنین ، بیچاره نصرت خانم چه شوهر رام و سربزیری داشت یه عوضی مثل تو زیر پای شوهرش تشست هر چی شوهر بنده خداش خواست از شر این جونور ، زالو راحت بشه مگه گذاشت... چه بی آبرو گری که در نیورد .
تازه شوهر نصرت خانم اهل خدا و پیغمبر و حلال و حرام بود ببین شماها چه میکنید با زندگی مردم ... خدا ازتون نگذره ایشالا..
حرفهای زن نظافت چی عجیب می رفت تو مخم از طرفی بد جور از خواب پریده بودم و داشتم توی تب می سوختم و تحمل اینهمه توهینو نداشتم.
بلند شدم و با خشم بسیار بطرفش پریدم و یقه شو گرفتم : بس میکنی زنیکه عوضی یا خفت کنم با دستام ؟

شوهرتو بچسب اتیغه ،تا از ما بهترون ندزدنش ،تو چطور بخودت اجازه میدی هر اراجیفی دم

دهنت اومد به من ببندی ... تو خودت فکر کردی کی هستی ؟اون نصرت خانم شما اگر یکم عرضه داشت و یکم ناز و کرش.مه بلد بود خودش برای شوهرش بریزه که نمیقاپیدنش.... حالا هم خفه ، برو به کارت برس.....
زن بیچاره رنگش پریده بود و به لکنت افتاده بود لباسشو مرتب کرد و رفت به نظافتش مشغول شد.
از زور تب داشتم می سوختم از دسشتویی رفتم بیرون
آفتاب قشنگی طلوع کرده بودو سوز سردی صورتمو نوازش میکرد. دوباره یك روز جدید شروع شده بود انگار نه انگار که دیروز چه اتفاق وحشتناکی افتاده بود .. یك روز عاشقانه برای دختر و پسری که دست در دست هم راه می رفتن . پیرمردهایی که لنگ لنگان با عصا پیاده روی می کردند و یك گروه خانمهای میانسال که در یکسوی پارك مشغول ورزش صبحگاهی بودن . و من بیش از قبل احساس تنهایی میکردم قسمت دهم)

تمام بدنم یخ کرده بود و احساس سرمای شدیدی میکردم .
چند تا خانم که از کنار من عبور میکردن متوجه حال نذارم شدن و کمکم کردن تا روی یك نیمکت توی پار ك نشستم .
یکی از اون خانمها با مهربونی دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت : طفلکم ، تو که تب داری حالت اصلا خوب نیست ، دهنتو باز کن ببینم گلوتم چرك کرده یا نه ؟
دیگری گفت : سوری جون اینجا که مطبت نیست دست بردار
خانم دکتر چشم غره ای به اون خانم کرد و گفت : عاطفه ، انسانیت حکم میکنه که این بنده خدارو با این حال نذارش تنها بذاریم؟ در حالیکه میتونیم کمکش کنیم
بعد رو به من کرد و گفت : خوشگلم ، گلوت عفونت کرده لباساتم که خیسه ، کجا میرفتی ؟ بیا من ماشین دارم میرسونمت خونتون.
کمی من من کردم و گفت : شما لطف دارید ولی داشتم میرفتم دانشگاه
همراه خانم دکتر که خانم میانسال و با کلاسی میبرد گفت : وای .....قربونت برم مگه دانشگاه حلوا خیر میکنن که با این تبت می خوای بری دانشگاه؟ اینا .. آخرش میشی یکی مثل این خانم دکتر ما عوض اینکه الان دور ورش کلی شلوغ باشه و هر روز با نوه و نتیجش بره پارك ، چسبید به درس خوندنو شوهر نکرد .... حالا صبح به صبح مجبوره عوضه اینکه با شوهر جونش بیاد پارك با من بیاد ..... دختر بجای درس خوندن برو سر زندگیت
خانم دکتر با لبخند گفت : عاطفه بس میکنی یا نه .... تو هم که به هرکسی میرسی می خوای یا شوهرش بدی یا می خوای پسرارو زن بدی ....
بعد رو به من کرد و گفت : پشو پشو خوشگلم میرسونمت خونه ، سر راه هم از داروخانه دواهاتو میگیریم
گفتم : نه باور کنین حالم خوبه ، خودم میرم خونه
گفت : چقدر تعارف میکنی دختر . برای ما هیچ زحمتی نیست باور کن .
به اتفاق سوار ماشین خانم دکتر شدیم و به راه افتادیم
از توی آینه به من نگاه کرد و گفت : گفتی خونتون کجاست ؟
یك مکث طولانی کردم و ناخودآگاه آدرس خونه سیامك و دادم
عاطفه خانم گفت : ا ... چه جالب خونه سوری هم چند کوچه بالاتره . .... کوچه ایمان پلاك ۲۰ بلدی؟
گفتم : نه ....آخه میدونید ما تازه اومدیم این محله

خانم دکتر دم یك داروخانه ترمز کرد و رفت چند دارو گرفت .. وقتی برگشت داروهارو به سمتم دراز کرد و گفت : بیا عزیزم ، این کپسولهارو هر ۸ ساعت بخور استامینوفن هم همینطور
گفتم : وای ..... خانم دکتر واقعا شما امروز به من خیلی لطف کردید . کاش همه مثل شما بودن
از گفتن این حرفم پشیمون شدم ولی حرفی بود که دیگه زده بودم
خانم دکتر و عاطفه خانم نگاهی به هم کردن
عاطفه خانم گفت : اسمت چیه عزیزم :
گفتم : شهره
اسمم و تکرار کرد و گفت : هم اسم دختر من هستی الان ۱۵ ساله ندیدمش .. کانادا زندگی میکنه
شهره جون منظورت از اون حرفت چی بود؟ ما میتونیم بهت کمك کنیم؟
از ته دلم آهی کشیدم و گفتم : شاید یه زمانی کسی میتونست بهم کمك کنه ....اما اما ... حالا دیگه هیچکس نمیتونه به من کمك کنه
دیگه به خونه سیامك رسیده بودیم گفتم : من محبتتونو هیچوقت فراموش نمیکنم .
چند تا خونه بالتر از خونه سیامك پیاده شدم و با خانم دکتر و عاطفه خانم خداحافظی کردم .
این خونه برای من پر از خاطرات شیرین بود سیامك با تمام مهربونیهاش و با تمام مردانگی که در حق من کرده بود هیچوقت نمیتونستم فراموشش کنم
اگر سیامك درکنارم بود و بخاطر اون سوء تفاهم منمو اونطوری رها نمیکرد هیچوقت الان حال و روزم این نبود ولی اینو خوب میدونستم که من لیاقت سیامك و عشق پاکشو نداشتم .
در این افکار غرق بودم که در آپارتمان سیامك باز شد و خانمی زیبا از خونه بیرون اومد در حالیکه داشت توی کیفشو میگشت ، انگار چیزی گم کرده بود .
زنگ آیفونو زد و گفت : سیامك جان من موبایلمو بالا جا گذاشتم لطف کن برام بیارش عزیزم .
قلبم فرو ریخت ، یعنی سیامك ازدواج کرده بود ؟ خیلی کنجکاو شدم و دوست داشتم بدونم واقعا این خانم کیه که اینقدر صمیمانه با سیامك صحبت میکنه ؟
رفتم به طرف اون خانم و گفتم : سلام خانم شما مال این ساختمونید/
گفت : بله فرمایشی داشتید /؟
کمی من من کردم وگفتم : راستش به من گفتن طبقه دوم این ساختنمونو برای اجاره گذاشتن .....
تعجب کرد و گفت : نه ، طبقه دوم که من و همسرم زندگی میکنیم ، قصد اجاره هم نداریم ، مطمینید آدرسو درست اومدید ؟
با عجله نگاهی به پلاك کردم و گفتم : اااا..... اینجا پلاك ۹۳ هست ؟ شرمنده خانم مزاحمتون شدم انگار آدرسو اشتباه اومدم .
در حالیکه هنوز بهت زده به من خیره شده بود به سرعت از کنارش دور شدم.
بغضی در گلوم سنگینی میکرد به اون دختر حسادت میکردم و آرزوم در اون لحظه این بود که بجای اون دختر من همسر سیامك بودم ولی این حقیقتو باید قبول میکردم که من نمیتونستم خوشبختش کنم
خواستم از دور بیاستم و سیامك و ببینم ولی حتی جرات اینو نداشتم که بخوام از دور ببینمش .
به یك فروشگاه رفتم وآب معدنی خریدم و قرصهایی که خانم دکتر برام تجویز کرده بودنو خوردم .
توی این فکر بودم که کجا میتونم چند ساعت راحت بخوابم تا حالم کی بهتر بشه که به فکر آرایشگاه شقایق افتادم چون کلید آرایشگاه را داشتم .
سوار تاکسی شدم و خودمو به آرایشگاه رسوندم و با عجله پله هارو یکی بعد از دیگری طی کردم همین که خواستم کلید بندازم و در و باز کنم تازه متوجه شدم که در آرایشگاه پلمپ شده و یك کاغذ زده بودن که (این مکان به علت تخلف تا اطلاع ثانوی تعطیل میباشد)

مستاصل و درمانده شده بودم نمیدونستم باید کجا برم روی زمین پشت در آرایشگاه نشستم چندتا روزنامه انداختم و دراز کشیدم و به خواب رفتم.
وقتی از خواب بیدار شدم ساعت ۲ بعد از ظهر بود و به شدت احساس گرسنگی میکردم.
از سر جام بلند شدم کمی خودمو مرتب کردم و آینه رو از توی کیفم در آوردم و کمی آرایش کردم و از پله ها پایین رفتم تا به یك رستوران برم و ناهار بخورم .
توی افکار خودم غرق بودم و می خواستم از یك سمت خیابون به سمت دیگه برم که متوجه شدم چند ماشین ائل از کنارم با ملایمت رد میشن بعد پاشونو میزارن روی ترمز و برای من می ایستن.
تصمیم گرفتم اتو زدن رو هم تجربه کنم.
و آرام و با تمانینه از کنار ماشینهایی که برام ایستاده بودن عبور کردم و سوار شیکترین ماشینی شدم که برام ایستاده بود.
کمی احساس ترس میکردم و تا سوار شدم بدون اینکه به راننده نگاه کنم گفتم : زودتر از اینجا برو
و راننده هم پاشو گذاشت روی گاز و بدون معطلی رفت.
کمی که دور شدیم نگاهی به راننده انداختم.
بدون اغراق اندازه پدر من سنش بود چاق بود و کمی هم جلوی موهاش کم پشت بود ولی کت شلوار کتان شیکی پوشیده بود و کراوت زده بود.و بوی ادکلنش تمام فضای ماشینو پر کرده بود.
نیم نگاهی به من انداخت ولی عمیق و موشکافانه لبخنده مسخره ای زد و گفت : شما واقعا به من افتخار دادید که از بین اونهمه طرفدارتون که براتون ایستاده بودن من حقیرو انتخاب کردید ، از آشنایتون خوشوقتم ، من کوروش هستم
و دستشو به طرف من دراز کرد و دستای منو به گرمی و محکم فشرد.
و ادامه داد: اسم شما چیه ؟ بانوی جذاب و زیبا
از طرز کلامش خندم گرفته بود و توی دلم میگفتم (ای مارال بیچاره همه رو برق میگیره منو چراغ نفتی .. نیگا چه عتیقه ای به تورم خورده)
لبخندی زدم و گفتم : افسون ، من اسمم افسون هست
گفت : واقعا هم اسم برازنده ای دارید چون آدمو واقعا افسون میکنید. کجا تشریف میبردید افسون خانم آیا مقصد مشخصی داشتید؟

گفتم : نه ، داشتم قدم میزدم
گفت : عالیه ، پس من میتونم نهار در خدمتتتون باشم ؟
من که از بی حالی و ضعف دیگه داشتم پس می افتادم گفتم : باشه ، مشکلی نیست ، ولی من می خواستم برم بعد از قدم زدن خرید
گفت : مساله ای نیست . بازهم در خدمتتون هستم . ولی بهتره اول بریم به یك رستوران و نهار بخوریم
و بعد شروع کرد از خودش تعریف کردن و تمام طول راه حرف زد و جوك گفت.
با خودم میگفتم : سر پیری چه روحیه ای داره
دستان منو توی دستاش گرفته بود و گاهی که دیگه از حد میگذروند دستش و روی پاهام میذاشت
احساس چندش آوری داشتم و دوست داشتم یك تو د هنی محکم بهش بزنم و پیاده بشم ولی تمام طول راه به این فکر میکردم که چطور میتونم حال این پیر پاتال هوس رانو بگیرم که دیگه از این غلطا نکنه ؟
پاکت سیگاری روی داشبرد بود سیگاری از پاکت برداشتم و با ولع شروع کردم به کشیدن .
کوروش زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت : شما هم خیلی شیطونید هم خیلی جذاب .و... من عاشق خانمهای شیطونم . افسون خانم جسارت نباشه شما چند سالتونه؟

با گستاخی گفتم : فکر میکنم هم سن و سال دختر شما باید باشم . شاید هم چند سال کوچیکتر
کوروش از این حرف من کمی جا خورد ولی به روی خودش نیورد و بلند بلند شروع کرد به خندیدن.
حین خنده گفت : نه ، من راجع به شما اشتباه نکردم خیلی شیطونید و حاضر جواب .. ببخشید سوالم احمقانه بود چون خانمها هیچوقت دوست ندارن سنشونو بگن ولی عزیزم . اون چیزی که برای یك مرد مهمه و هر زنی رو میتونه جذب خودش کنه سن و سال و قیافش نیست پولشه عزیزم .. پولش
همونطور که شما اول جذب زیبایی و قیمت ماشین من شدید و بعد تازه متوجه سن وسال من
تازه هر چی سن مرد بالاتر بره پخته تر و با تجربه تر میشه و چی بهتر از این برای شما خانمها..؟
یك هیچ به نفع من افسون خانم
سعی کردم اهانتشو به روی خودم نیوردم سکوت سنگینی بین ما حکمفرما شد و من از عصبانیت پشت هم سیگار میکشیدم و توی دلم می گفتم : بخند خیکی .... شب دراز هست و قلندر بیدار
بعد از چند دقیقه کوروش نگاهی به من کرد و گفت : دلخور شدی ؟ ببخشید من یه ذره رکم دیگه ... حالا به رستوران که رسیدیم حسابی از دلت درمیارم
لبخندی زدمو گفتم : نه عزیزم اصلا ، من عادت ندارم از حرفای دیگران ناراحت بشم شما اینقدر منطقی صحبت میکنید که آدم چاره ای جز سکوت در برابر حرفاتون نداره ... من از رك بودن شما خیلی خوشم اومد.
لبخندی زد و دستهای منو بوسید و چشمکی به من زد.
در حالیکه که من دوست داشتم دو دستی خفه اش کنم.
به رستوران که رسیدیم دستهای کوروش و محکم گرفتم و پیاده شدیم و به اتفاق به یك رستوان بسیار شیك رفتیم .
چندین مدل غذا و دسر سفلرش داد و میز مفصلی برامون چیدن.
با لبخند گفتم :کوروش جان ، اینهمه غذا برای ۲ نفر خیلی زیاده.
گفت : نه عزیزم . دوست دارم امروزو جشن بگیرم که با همچین فرشته ای آشنا شدم ..
لبخندی زدم و شروع کردیم به غذا خوردن .
چند دقیقه بعد موبایل کوروش زنگ زد .
--- الو سلا م عزیزم . حالت چطوره ؟ کجایی ؟ وای ببخش عزیزم ... الان یك جلسه مهم توی شرکت هستم حتی نرسیدم نهار بخورم ... شب حتما بهت سر میزنم .
نه نه دلخور نشو باشه . بای
از طرز صحبت کوروش فهیدم آن طرف خط یك زن بود .
ولی کوروش خیلی خونسردانه گفت : بچه خواهرم بود . خیلی دوست داشتنیه.
لبخندی زدم و غذا خوردنمو ادامه دادم.
وقتی غذام تموم شد گفتم : کوروش جان از غذا ممنونم.
گل از گلش شکفت و گفت : عزیزم خوشحالم که از غذا خوشت اومد.
با لحن جدی گفتم : من گفتم خوشم اومد ؟ فقط ادب حکم میکرد که ازت تشکر کنم همین ، مگرنه من نه باقالی پلو دوست دارم و نه چلو کباب برگ .... فقط چون دیدم ممکنه بهت بر بخوره و اگر نخورم ناراحت بشی ، غذاهارو خوردم.
انگار آب یخ روش ریخته باشن لبخند به روی لباش خشك شد .
صورت حسابو حساب کرد و باهم سوار ماشین شدیم در حالیکه معلوم بود اونم توی ذهنش داره نقشه میکشه.
گفتم : کوروش جان انگار ناراحت شدی !!!!!!! ببخش من یه ذره رکم دیگه.
گفت : نه عزیزم ، چیزی که عوض داره گله نداره .

نوار تکنوی بلندی گذاشت و با موسیقی شروع به خوندن کرد و یك تیك آف آنچنانی زد و به راه افتادیم.
گفت : حالا که از این غذا خوشت نیومد من حتما باید از خجالتت در بیام . تو تاحالا دست پخت منو نخوردی . زبون با سس قارچ عالی درست میکنم ... مطمینم که از این یکی خوشت میاد.
گفتم : ا ... چه جالب .. مگه شما آشپزی هم بلدین؟
گفت : آره ، بخاطر اینکه سالها خارج تنها زندگی میکردم .
لبخندی زد و دوباره گرمای چندش آور دستاشو احساس کردم

میدونستم که حرفاش دروغه و طرز نگاهش و حرکاتش میفهمیدم که چی توی فکرشه.
توی ذهنم دنبال یك راه فرار میگشتم و در عین حال دوست نداشتم همچین شکاری رو راحت رها کنم دیگه مثل چند سال پیش که تازه به تهران اومده بودم اینقدر ضعیف نبودم که بزنم زیر گریه و التماسش کنم که نقشه شومشو اجرا نکنه . تنها زندگی کردن هیچ مزیتی که برام نداشت لااقل این مزیتو داشت که به من دل و جرات داده بود .
از کوچه پس کوچه ها به سرعت می گذشت شور و شوق غیر قابل وصفی داشت .
تا اینکه بالاخره به یك خانه ویلایی رسیدیم و تر مز کرد .
گفت :خوب اینجا هم کلبه حقیر منه . مقدم شما گلباران افسون خانم ببخشید نمیدونستم مگرنه گاوی ..گوسفندی جلوی پاتون میکشتم..... فقط چند لحظه شما تو ماشین باشید من ببینم هم وسایل برای حاضر کردن غذا رو دارم یا نه .. اگر نداشتم اول بریم بخریم بعد بیایم خونه.
لبخندی زدم و گفتم : برو عزیزم منتظرتم .
دستمو بوسید و گفت : ببخشید ا تنهات میذارم .
حسابی دست و پاشو گم کرده بود مثل ماهیگیری بود که مروارید صید کرده
توی دلم گفتم : نگاه کن خرس گنده خجالتم نمیکشه.
چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که گفتم مارال بجنب مگرنه فاتحه ات خوندست .
وقتی داشتیم میرفتیم رستوران کوروش یك دسته اسکناس از داشبرد برداشته بود و گذاشته بود توی جیبش و من متوجه شده بودم چند دسته اسکناس دیگه هم در داشبرد هست.
در داشبردو باز کردم ۲ دسته اسکناس ۲۰۰۰ تومانی همراه یك تراول ۵۰۰۰۰ تومانی بود با عجله پولهارو برد اشتم و گذاشتم توی کیفم .
خواستم پیاده بشم که چشمم به گوشی موبایلش افتاد.
یك پوزخندی زدم و گفتم : خیکی ، زیادی با موبایلت پوز میدادی ، دلم نمیاد ازت یه یادگاری نداشته باشم .
موبایل هم برداشتم و گذاشتم توی کیفم و از ماشین پیاده شدم و آرام در را بستم.
و بعد کیفمو زدم زیر بغلم و شروع کردم به دویدن ۲ تا کوچه دویدم که به یك خیابان اصلی رسیدم .
جلوی یك تاکسی رو گرفتم و سوار تاکسی شدم.
تصور قیافه کوروش خیلی برام خنده دار بود .
بیچاره چه صابونی به دلش زده بود .
بی اختیار لبخند زدم و احساس پیروزی کردم و گفتم : تا اون باشه که حال منو نخواد بگیره.

قسمت

. هنوز ده دقيقه از اون ماجرا نگذشته بود كهموبايل كوروش زنگ زد
. از راننده تاكسي خواستم كه نگه داره تا پياده بشم ، كرايه رو حساب كردم و پياده شدم
گوشي مرتب زنگ مي خورد نميدونستم بايد جواب بدم يا نه؟ تصميم و گرفتم دكمهپاسخگويي رو زدم ولي
.حرفي نزدم ، از اونطرف خط صداي زن جواني ميامد
الو چرا جواب نميدي.؟ قربونت بشم من الهي ، لابد تا حالا بخاطر من نهار نخوردي . ببخشيد ظهر _
باهات تند حرف زدم . كپل خودمي ..... با من قهري ؟ چرا حرف نميزني؟ آشتي ديگه .. خوب؟
خيلي جدي گفتم : من كپلت نيستم ...شما/؟
كمي جا خورد و گفت : تو كي هستي؟ سينا كجاست ؟گوشيش دست تو چيكار ميكنه؟
گفتم : من كه معلوم هست كيم ولي تو كي هستي؟
. گفت :« به تو چه ربطي داره ايكبيري كه .من كيم . معلومه ديگه من زنشم
گفتم : اااااا.....اگه زنشي كپلت الان پيش من چيكار ميكرد ؟ تو چه زني هستي كه نميدوني شوهرت
كجاست ؟ منم زنشم
ميام چشاتو از كاسه در ميارما سينا كجاست ؟ تو نميتوني زنش باشي چون زنش چند روز پيش :گفت
!!!!!!!!!!!!رفته سفر خودم راهيش كردم آمريكا .... نكنه
حرص نخور عزيزم .... پس بيشتر بسوز چون آقاتون الان نهارشو خورده و مثل يك خرس خوابيده :گفتم
. باهم نهار خورديم موبايلشم داده به من هر وقت كاري داشتم بهش زنگ بزنم يا اينكه اون بهم زنگ بزنه
....آخه ميدوني دلش مثل يه گنجيشك كوچيكه زود زود دلش برام تنگ ميشه .... ديگه هم مزاحمم نشو
..شايد پشت خط باشه نمي خوام معطل بشه
.مي خواست چيزي بگه كه گوشي رو قطع كردم

. و بلند بلند شروع کردم به خندیدن
.حقت بود خرس چاق ، حالا برو این خانمو قانع کن
گوشي موبايل مرتب زنگ مي خورد . اين كار برام هيجان داشت . توي يه پارك نشسته بودم و تماسهارو جواب ميدادم.
اينبار كوروش بود
الو ، واسه چي اون گوشي و برداشتي ، من بيشتر از جونم اون گوشي و دوست دارم كلي مي ارزه . -
.پولامو نمي خوام ولي اون گوشيو بر گردون
گفتم : خوراك زبون با سس قارچ چطور بود ؟ بازم هوس ميكني سر راهت اتو سوار كني ؟ حيف شد بيشتر پول تو داشبردت نبود.
. گوشي و كه گذاشتم بلافاصله دوباره زنگ خورد

گفتم : آه ، خسته ام كردين ديگه ، شيطونه ميگه گوشيو پرت كنم تو جوب
. دوباره همون خانمي بود كه اول زنگ زده بود
گفتم : چيه ؟ چي ميگي ؟
گفت : ببين اگه راست ميگي الان سينا كجاست ؟
. گفتم : اين آقاي شما چند تا اسم داره ؟ بهت ميگم ولي ديگه زرت زرت زنگ نزن چون جواب نميدم
. گفت : باشه قول ميدم فقط تو بگو
.....گفتم : يه خونه ويلايي تو شهر ك غرب توي كوچه
با صداي بلند گفت : الاغ ، خيكي ، يعني تو رو برده بوده خونه من ؟ اين آدرس كه خونه منه
بعد با جيغ بلند و كلي فحش گفت : تو دروغ ميگي اصلا بگو ببينم تو كي هستي ؟ چرا بايد حرفاي تو رو باور كنم ؟
.... با خونسردي گفتم : دوباره شروع كردي ؟ ببين ديگه داري حوصله منو سر ميبري
. و گوشيو قطع كردم و سيم كارتو از گوشي در آوردم و به شكستم و در سطل آشغال انداختم
. با خودم گفتم : عجب جونوري بود اين كوروش ، كاش بيشتر ازش كف رفته بودم

. حوالي عصر شده بود و باز بايد فكر يك جاي خواب براي شب ميبودم
تصميم گرفتم به يك آژانس مسكن برم و ببينم ميتونم با اين پولي كه دارم يك سوئيت اجاره كنم يا نه
. وارد آژانس كه شدم اينقدر شلوغ بود كه هيچكس متوجه ورودم نشد
. كمي خودمو جمع و جور كردم و به سمت قسمتي رفتم كه مربوط به اجاره بود
يك آقاي خوش برخوردو مسن مسئول اون قسمت بود به من خوش آمد گفت و گفت : عرضي داشتيد ؟ ميتونم كمكتون كنم ؟
گفتم : بله ، من دنبال يك سوئيت كو چيك هستم براي اجاره
گفت: شما دانشجوييد ؟
. گفتم : بله بله ، از شهرستان اومدم متاسفانه نتونستم خوابگاه بگيرم
گفت : بله متوجه هستم ، اين روزها دانشگاه هم شده يك معضل ... چقدر پول پيش ميتونيد بديد ؟

گفتم : پول پیش ؟
كمي تعجب كرد و گفت : بله ديگه دخترم ، پول پيش ، اگر پول پيش نداريد چقدر ميتونيد هر ماه اجاره بديد ؟
گفتم : ۲۰۰ تا ۳۰۰ تومان ،
پوزخندي زد وگفت : اين مبلغ كه خيلي كمه دخترم يك سوئيت خيلي شيك و مبله براتون سراغ دارم پول پيش نميخواد ولي ماهي ۷۰۰ تومن اجارشه .
گفتم : نه نميتونم اجارشو بدم
نا اميد از سر جام بلند شدم و تشكر كردم و بيرون اومدم .
داشتم با خودم فكر ميكردم كه الان ٤٥٠٠٠٠ تومان پول دارم اگر توي يك آرايشگاه هم كار كنم شايد بتونم ماهي ۲۰۰ تومن اجاره بدم ولي اونوقت چي بخورم ؟ خرج موادمكو از كجا بيارم .
در همين افكار غرق بودم كه ديدم از پشت سرم كسي منو صدا ميكنه
خانم خانم -
برگشتم و ديدم يك پسر مو فرفري قد بلند و سبزه هست كه حدودا ۲۸ ساله هست - .

گفت : سلام خانم ، من ميتونم كمكتون كنم ، من توي همين بنگاهي كار ميكنم كه الان شما اونجا بوديد
صحبتاتونو با آقاي سلامي شنيدم .
خوشحال شدم و گفتم : راست ميگيد ؟ خيلي لطف ميكنيد ولي من پول زيادي ندارما ...
لبخندي زد و گفت : ميدونم . قبلانم اينو گفته بوديد . مي خواين باهم بريم سوئيت و ببينيد ؟
گفتم : آره ، آره حتما
به اتفاق سوار ماشين پراید اون آقا شديم و براي ديدن اون سوييت راهي شديم .
يك آپارتمان ٦ طبقه بود كه طبقه همكف و پاركينگ بصورت دو تا سوئيت كوچيك و جمع و جور وشيك بود .
با هيجان گفتم : اينجا خيلي قشنگه . آقاي؟؟؟؟؟؟؟
من سعيد هستم ، خوشحالم كه خوشتون اومده راستش اين آپارتمان كلا براي خاله من است و خالم :گفت
ايران زندگي نميكنن من آپارتمانهارو براشون اجاره ميدم و پولشو براشون ميفرستم .
سوئيت روبه رو هم خودم زندگي ميكنم . از اينكه همسايه من بشيد خيلي خوشحال ميشم .
پرسيدم : چرا توي بنگاه نگفتيد كه اينجارو سراغ داريد ؟
راستش اگر اونجا معامله ميكرديم تا حدود زيادي حق من خورده ميشد يعني حق دلاليم . اينطوري :گفت
خيلي بهتره هم براي من هم براي شما . در ضمن با اين مبلغي كه شما گفتيد اصلا نميتونيد خونه پيدا كنيد
ولي چون من خيلي از شما خوشم اومده دوست دارم اينجارو به شما اجاره بدم .
گفتم : ولي من پول حق دلالي و اين جور چيزارو ندارما . خيلي هنر كنم بتونم پول اجاره خونه رو بدم .
لبخندي زدو گفت : گفتم كه باهم كنار ميايم . ولي اجاره اين ماه و ماه ديگه رو پيش ميگيرم .عوضش.
گفتم : ايرادي نداره ولي چند روز طول ميكشه تا پولتونو جور كنم .

خيلي زود همه چيز جور شد و من از خوشحالي روي پاهام بند نبودم از اينكه تونسته بودم يك جايي پيدا

کنم که شب توش بخوابم بینهایت خوشحال بودم ... راه مي رفتم وميگفتم ....باورم نميشه اينجا خونه منه

از فرداي اون روز شروع كردم بدنبال كار گشتن توي آرايشگاهها
. ولي فايده اي نداشت . چون همشون مدرك ميخواستن و مدرك من پيش شقايق بود
همه وسايلم هم خونه شقايق بود و بناچار مجبور شدم براي برداشتن وسايلم برم خونه شقايق ،
.خوشبختانه شقايق از كليد خونه اش يكي به من يدكي داده بود
. وقتي وارد خونه شقايق شدم تك تك خاطراتي كه باهم داشتيم برام زنده شد
و به ياد سرا افتادم با اون خنده هاي شيرينش
. اشك در چشمانم جمع شد و بعد به ياد بلايي افتادم كه سرا وشقايق به سرم آورده بودن
. به ياد اين افتادم كه براي اينكه مواد بهم برسه بايد منت هر كس و ناكسي رو ميكشيدم
و به ياد اين افتادم كه آخرين بار كه چند روز پيش بود وقتي از درد خماري تمام بدنم درد ميكردم و پولي
. نداشتم تا باهاش مواد بخرم مجبور شدم تن به چه خفتي بدم
به ياد نگاههاي هرزه اون مواد فروش افتادم كه بعد از اينكه خواسته شومشو اجاره كرد بهم گفت خوشگل
.. خانم از اين به بعد هر وقت مواد خواستي فقط يه زنگ بهم بزن هر جاباشم خودمو فورا بهت ميرسونم
.در صورتي كه تا چند ساعت قبلش داشت مثل يك زباله با من برخورد ميكرد
.دلم گرفت و احساس كردم چقدر حقيير شدم و اختيار خودم و جسمم و دادم دست مواد
وقتي چشمم به قاب عكس شقايق روي ميز افتاد بلند كردم و با تمام حرصم كوبيدمش به ديوار . و بلند بلند
. گريه كردم
يك چمدان برداشتم و همه لباسهامو جمع كردم و چندتا از لباسهاي شقايق و كه هميشه دوست داشتم توي
چمدانم گذاشتم ، مدرك آرايشگري هم برداشتم . توي كمدها مقداري پول پيدا كردم كه ميشد باهاش لااقل
. اجاره خو نه رو بدم و خرج چند هفته رو داشته باشم . پولهارو توي كيفم گذاشتم
.و يك آژانس گرفتم و راهي خونه كوچيك خودم شدم

. با سعيد كم كم صميمي شدم پسر ساده و بيشيله پيله اي بود و از هر كمكي به من دريغ نميكرد
. توي يك آرايشگاه كار پيدا كرد م و مشغول كار شدم
يه روز كه حسابي خمار بودم بعد از كارم رفتم سراغ ابراهيم (مواد فروش) وقتي جنسو از ش گرفتم يه
. دربست گرفتم و رفتم خونه كه ديدم دم در خونه يك خانم نشسته
نزديكتر رفتم و گفتم : بفرماييد . اينجا با كسي كار داريد
از چهره دختر معلوم بود كه بشدت كتك خورده يك عينك آفتابيهم زده بود تا چشمان كبودش معلوم نشه
گفت : سلام خانم ، من با آقا سعيد كار دارم ولي انگار خونه نيستن
كمي تعجب كردم و گفتم : باهاشون چيكار داريين ؟
گفت : من خواهرش هستم
گفتم : ا.... ببخشيد بجا نيوردم شمارو ... آقا سعيد رفتن سفر نميدونم كي برميگردن
با ناميدي روي زمين نشست و گفت : واي چقدر بد شد پس حالا من كجا برم ؟
با لبخند گفتم : من در خدمتتون هستم ، من همسايه آقا سعيدم اسمم ماراله ، ميتونيد بياييد پيش من ، من

. تنها زندگي ميكنم
. تشكر كرد و از خدا خواسته با من وارد خونه ام شد ولي انگار اصلا متوجه اطرافش نبود
من كه ديگه داشت حسابي حالم بد ميشد خودموبه آشپزخونه رسوندم و شروع كردم به كشيدن همش خدا
.خدا ميكرد كه اين دختر نياد و منو در اون حال نبينه ولي اصلا انگار توي اين عالم نبود
بعد از اينكه كارم تمو م شد اومدم پيشش ، ديدم عينكشو در آورده و اشك ميريزه و زير چشماش كبود و
. خونمرده شده بود
با تعجب نگاهش كردم و گفتم : چشمات چي شدن ؟
سكوت كرد وهيچ چيز نگفت . بلند شدم و يك ليوان شربت براش اوردم
كمي شونه هاشو ماليدم وگفتم : نمي خواي اسمتو بهم بگي؟
با صداي غمگيني گفت : اسمم سانازه
سكوت سنگيني بين ما حكمفرما بود و اين سكوتو هيچ جور نميشد شكست . شب كه شد منتظر بودم كه
.خداحافظي كنه و بره ولي انگار خيال رفتن نداشت
گفت : مارال خانم ببخشيد مزاحم شماهم شدم ، من اينجا جز برادرم كسي و ندارم اونم كه نيست ميشه
امشب پيش شما بمونم؟
. من كه ديگه از تنهايي خسته شده بودم گفتم : آره عزيزم ... حتما .. اتفاقا خيلي هم خوشحال ميشم
. گفت : خوش بحالت مارال خانم چه زندگي آرومي داري ، برعكس زندگي من
نشستم كنارش و گفتم : كي اين بلارو سرت اورده ؟ كي اينطوري كتكت زده ؟
بغضش دوباره تركيد و گفت : عشقم ، شوهرم
با تعجب گفتم : اگر عشقته پس چرا اينطوري كتكت زده ؟
گفت : قصه اش مفصله . نمي خوام ناراحتت كنم
گفتم : نه بگو خيلي كنجكاو شدم
دستامو توي دستاي گرم و مهربونش گرفت و گفت : ۸ سال پيش توي دانشگاه عاشق يكي از همكلاسيام
شدم اسمش رضا بود . رضا پسر خيلي فعالي بود و توي هر زمينه اي تخصص داشت توي دانشگاه چشم
خيلي لز دخترها دنبالش بود . اون زمان من اصلا توجهي به رضا نداشتم ولي اون تو جه زيادي به من
. داشت و بدون اينكه بدونم همه جا مثل سايه دنبالم بود . چندين بار بهم پيشنهاد دوستي داد
اوايل دوستي .اينقدر دوستام توي گوشم خوندن كه من براي اولين بار در زندگيم با يك پسر دوست شدم
خيلي ساد ه اي داشتيم . من روز به روز علاقه ام به رضا بيشتر ميشد و اينو رضا فهميد
وقتي فهميد من در حد مرگ دوستش دارم كم كم رابطه اش باهام سرد شد ديگه دوست نداشت بامن بيرون
بره يا هر وقت بهش زنگ ميزدم يجورايي منو مي پيچوند . در حالي كه احساس ميكردم با يك دختر ديگه
. در ارتباطه
..... خيلي كنجكاو شدم وتلفنهاشو كنترل كردم و ايميلهاشو كنترل كردم و ديدم بله
تحمل اين قضيه برام خيلي سخت بود كه ببينم يك رقيب پيدا كردم
به رضا جريانو گفتم ولي اون انكار كرد و گفت كه عاشق منه و به هيچ قيمتي راضي نيست منو از دست
.بده . ولي من تصميم و گرفته بودم. ازش جدا شدم
سال دوستي يك عمر خاطره بود براي من . خاطرات شيريني كه نميتونستم فراموششون كنم كارم به 4
. قرص اعصاب كشيد

جدايي من ازرضا دو سال طول كشيد توي اين دوسال هر كس يه چيزي ميگفت . يكي ميگفت بايد يه جايگزين براش پيدا كني . يكي ميگفت دختر سنت رفت بالا برو ازدواج كن خاطرات اونو فراموش كن .....و

توي اين دوسال حتي حالي از منم نپرسيد ولي من هر روز نامه هاي روز هاي شادمونو مي خوندم و گريه ميكردم و ساعتها زول ميزدم به عكسش و باهاش حرف ميزدم .

يه روز گوشي تلفونو برداشتم و بهش زنگ زدم از اين مدت گفتم كه چه بر من گذشته و خواستم ازش كه باهم باشيم و منو ترك نكنه

رضا خيلي گرم و صميمي به حرفام گوش داد و دوباره رابطه ما شروع شد ولي اين دفعه با گرما و حرارت بيشتر . ديگه هيچ چيزي از رضا دريغ نميكردم و براي اينكه طرف دختر ديگه اي نره تك تك نيازهاشو برآورد ه ميكردم . رضا هم بهم ابراز عشق و علاقه ميكرد و ميگفت تو تنها دختري هستي كه من اينقدر دوستت دارم .

رابطه ما اينقدر صميمي شده بود كه در حد يك زن و شوهر بوديم.

ولي دوباره اخلاق رضا برگشت و اينبار تحقيرم ميكرد و گاهي هم كه باهم حرفمون ميشد منو به باد كتك ميگرفت و ميزد .

ولي وجود پدر و برادر غيرتيم نميزاشت كه از رضا جدا بشم . چون ديگه كاملا قضيه مارو فهميده بودن و ميدونستم اگر رضا با من ازدواج نكنه ديگه بايد يك عمر با سر افكندگي زندگي ميكردم .

به رضا فشار آوردم ....از ش خواهش كردم كه بياد باهم ازدواج كنيم ..... ولي اون زير بار نميرفت

بالاخره يكي از دوستهاي مشتركمون واسطه شد و رضا به زور راضي شد كه ما با هم ازدواج كنيم ولي من هميشه احساس ميكردم كه رضا دلش بحال من سوخته كه اينكارو كرد .

همه چيز خيلي زود پيش رفت و فاصله خواستگاري تا عقد يك هفته بيشتر طول نكشيد .

ولي رضا در تمام اين مدت با من خيلي سر وسنگين بود و هيچوقت احساس نميكردم نو عروسم .

باز هم تماسهاي مشكوكش شروع شد و دير آمدن به خانه .

برادر و پدرم با اين ازدواج مخالف بودن ولي به اصرار من قبول كردن .

راهي برگشتي نداشتم ..... پدرم كه فوت كرد احساس كردم بي پشت و پناه شدم سايه مادر هم كه از بچه گي بالاي سرم نبود سعيد هم كه پي كارهاي خودش بود .

.....اول سعي كردم به زندگيم گرما ببخشم ولي تحقير پشت تحقير

بهم ميگفت : ساناز تو خيلي خنگي .... اصلا هيچ چيزي نمي فهمي ، ساناز تو واقعا خودتو به من انداختي ..... من دلم برات سوخت كه تورو گرفتم چون ديگه كسي با تو ازدواج نميكرد با اون وضعي كه داشتي

بهش مي گفتم : آخه بي انصاف ، تو خودت اون بلا رو سر من اوردي ، حالا چرا بخاطر كاري كه خودت مسببش بودي بايد اينقدر تحقيرم كني ؟

مي گفت : دختري كه قبل ازدواج با پسري رابطه جنسي داشته باشه بايد بره بميره ، حالا ببين من چه مردانگي داشتم كه با تو ازدواج كردم ... اصلا از كجا معلوم با كس ديگه اي رابطه نداشتي ؟

بحث بالا ميگرفت و با كمر بند به جونم مي افتاد

در صورتيكه خدا شاهده من تو ي عمرم جز اون به هيچكس ديگه اي فكر نكردم

آخرين بار افتاد بجونم اينقدر زدم كه همسايه ها از زير مشت و لگد منو كشيدن بيرون . بهش ميگم طلاقم بده ..... ميگه مهرتو ببخش .....برو هر جهنمي كه مي خواي بري..... حالا هم چند روزه يه دختر رو

.و منو با وقاحت جلوي اون دختره از خونه انداخته بيرون.....اورده خونه ميگه اين زنمه
با خودم فكر كردم عجب دختر زجر كشيه شايد اگر من هم با بهراد مي موندم آخر و عاقبتم همين بود
.... دلم به حال ساناز خيلي سوخت . گذشته ساناز منو به ياد گذشته خودم مي انداخت
شب وقتي ساناز خوابيده بود به چهره معصوم و زيباش نگاه مي كردم و با خودم ميگفتم ما زنها تا به كي باید تاوان احساسمونو بديم ؟
.... ساناز بلند بلند توي خواب جيغ ميزد و گريه ميكرد
تا صبح راه رفتم و سيگار كشيدم و فكر كردم
...من اگر انتقامم و از بهراد نگرفته بودم ولي ميتونستم انتقام اين دختر مظلومو از رضا بگيرم
با اين فكر به نزديكهاي صبح بود كه به خواب رفتم
صبح با صداي بسياروحشتناكي از خواب بيدار شدم با عجله و سراسيمه خودمو به پذيرايي رسوندم دلم عجيب شور ميزد . فكر كردم شايد براي ساناز اتفاقي افتاده باشه . ساناز در پذيرايي نبود خودمو به . سرعت به دستشويي رسوندم و با صحنه وحشتناكي مواجه شدم
ساناز غرق در خون روي زمين افتاده بود و كاسه دستشويي هم در اثر برخورد ساناز با اون شكسته بود و . روي سرش افتاده بود . اينقدر ترسيده بود م كه شروع به جيغ زدن كردن
با صداي جيغ من همسايه ها خودشونو هراسون به آپارتمانم رسوندم . به هر زور و زحمتي بود ساناز از ساناز رگ دستشو زده بود و ..... . دستشويي كشيديمك بيرون ، ساناز همچنان بيهوش افتاده بود و .خودكشي كرده بود
. بعد از چند دقيقه آمبولانس امد و پيكر نيمه جان ساناز به بيمارستان انتقال پيدا كرد
هم دلم براي ساناز مي سوخت و هم از ش دلخور و عصباني شده بودم كه چرا بايد اينقدر ضعيف باشه كه نتونه در برابر مشكلات طاقت بياره و بخواد خودكشي كنه ؟
در بخش اورژانس بيمارستان ول وله اي برپا بود پرستارها و دكترها با عجله از يك اتاق به اتاق ديگه . ميرفتن
حسابي دست و پامو گم كرده بودم در آن شرايط سخت واقعا احتياج به يك همراه داشتم . كاش سعيد تهران .بود
دكتر شيفت از اتاقي كه ساناز در آن بود با عجله بيرون اومد و شروع كرد به دادن يكسري سفارشات به يك پرستار خودمو به دكتر رسوندم و
گفتم : آقاي دكتر منهمراه اون مريض هستم ، حالش خيلي وخيمه ؟
دكتر نيم نگاهي به من كرد و گفت : اون خانم خودكشي كردن ما تونستيم جلوي خونريزي رو بگيريم ولي متاسفانه بعلت ضربه محكم اون سنگ به سرشون خون ريزي مغزي كردن و سريعا بايد عمل بشن ، لطفا . بريد و فرم مربوطه رو پر كنيد
در حاليكه اشك از چشمانم سرازير بود گفتم : آقاي دكتر جاي اميدواري هست ؟ زنده مي مونه ؟
. دكتر كمي عينكشو جابجا كرد و گفت : به خدا تو كل كنيد . اميدوارم خدا كمكش كنه
. و رفت بطرف اتاق عمل
آروم رفتم و روي يك نيمكت در گوشه راهرو نشستم و به فكر فرو رفتم و حرفهاي دكتر رو در ذهنم مرور (كردم (بخدا توكل كن
چه واژه غريبي ، سالها بود ديگه حتي خدا رو هم فراموش كرده بودم . چقدر سرنوشت ساناز شبيه من

. بود
چطور در اين دنياي پيشرفته هنوز افرادي پيدا ميشن كه به خودشون اجازه ميدن كه با يك دختر معصوم اينطور برخورد كنند ؟چقدر دلم مي خواست رضا شوهر ساناز و از نزديك ببينم و ببينم اين مرد خودخواه ، مغرور به چي در وجودش اينقدر فخر ميفروشه كه با رفتارها و تحقيرهاش حق حيات و از زني كه عاشق بودش ميگيره ، اشتباه بزرگ ساناز در زندگيش عاشق همچين مردي شدن بود . اشتباهي كه من هم مرتكب شدم و زندگيمو به باد فنا دادم .

. فرم مربوط به رضايت عملو امضا كردم و ساناز خيلي زود منتقل شد به اتاق عمل
انتظار پشت درهاي بسته اتاق عمل واقعا كشنده بود . بعد از ۲ ساعت عمل تموم شد و ساناز و از اتاق بيرون آوردن .
با نگراني به سمت دكتر جراح رفتم و جوياي احوال ساناز شدم ، دكتر سري به علامت تاسف تكان داد و گفت : عمل خوبي بود ولي .....
با نگراني پرسيدم : ولي چي آقاي دكتر ؟
گفت : دوستتون متاسفانه به كما فرو رفته نميدنم كي از اين حالت بيرون مياد شايد امروز ، شايد فردا شايدم.....هيچوقت
شما بايد هر چه زودتر خانواده اين خانمو خبر كنيد . شايد فردا خيلي دير باشه
ساناز در اون اتاق با مرگ در حال جدال بود و حال و روز امروز ساناز فقط بخاطر يك احساس پاك دخترونه ، يك عشق بي ريا و عميق بود كه امروز در سينه ساناز خفه شده بود . آه اي خدا نفرين بر هر چي عشقه .
احساس ميكردم خيلي كار دارم تهيه خرج عمل ، تماس گرفتن با سعيد ..... .
با كوله باري از غم به سمت خانه به راه افتادم چهره معصوم و رنگ پريده ساناز و حرفهاي شب قبلش توي گوشم زنگ ميزد .
وقتي به خانه رسيدم همسايه ها جوياي احوالش شدن و من با اشك پاسخ هر كدومو ميدادم .
به سمت تلفن رفتم و مي خواستم با سعيد تماس بگيرم كه چشمم به يك تكه كاغذ افتاد كه ساناز كنار تلفن گذاشته بود و نامه اي برام نوشته بود با اين مزمون :

خانم مارال سلام
مردن از تحمل اين زندگي پر از تحقير و خواري براي من بهتر است ديگه آرزويي جز مگ ندارم
كاش هيچوقت عاشق رضا نشده بودم كاش خام اون حرفهاي قشنگ روزهاي اولش نشده بودم ، خام اون دوست داشتن گفتنهاي دروغينش ...
من در برزطخ زندگي ميكردم و حالا خوشحالم كه دارم براي هميشه با اين دنيا خداحافظي ميكنم .
خواهش ميكنم به رضا حتي خبر هم ندين نمي خوام حتي اون زير جنازه ام رو بگيره .
مارال خانم ، عشق براي همه خوشبختي رو به ارمغان مياره ولي براي من مرگ رو به ارمغان آورد .
حالا كه اين نامه رو مي خوني دستم از اين دنيا كوتاهه و بار گناهم سنگين ، گناه پايان دادن به اين زندگي .

فقط ازتون مي خوام برام دعا كنيد كه خدا گناهمو ببخشه ولي خوشحالم كه ديگه مجبور نيستم توي چشمهاي پر غرور سعيد نگاه كنم و زخمهايي كه هر روز بر قلبم و وجودم ميزنه رو تحمل كنم
: مارال من سالهاست كه آرزو ميكردم : كاش هيچوقت يك زن آفريده نشده بودم
بدرود تا قيامت
ساناز

قسمت

یازدهم

با خواندن نامه ساناز غم سنگيني رو در دلم احساس كردم بغضي گلويم را بهم ميفشرد و فكر ميكردم از عشق تا نفرت چه فاصله كوتاهيه .
گوشي تلفن و برداشتم و شماره موبايل سعيد و گرفتم بعد از چند تا بوق ارتبط برقرار شد
مارال :الئ سلام سعيد
سعيد : بههههههههه سلام مارال خانم معلومه كجايي از صبح هر چي زنگ ميزنم به گوشيت در دسترس نيستي . حالت چطوره ؟ چه خبرا ؟

مارال : سعيد كي بر ميگردي تهران ؟
سعيد با شيطنت خاصي گفت : چيه دلت برام تنگ شده ؟ چند روز عكسامو نگاه كن تا برگردم احتمالا ٣ يا ٤ روز ديگه كارم تموم ميشه و بر ميگردم .
مارال : سعيد نميشه زودتر برگردي ؟
سعيد كمي نگران شد و گفت : حالت خوبه مارال ؟ صدات بنظرم خيلي گرفته است اتفاقي افتاده ؟
مارال : اتفاقي كه نه ..... حالا نميشه امشب بياي تهران ؟
سعيد با يك پرسش زد تو خال : براي ساناز اتفاقي افتاده ؟
سكوت كردم يك سكوت طولاني و سنگين
سعيد با فرياد پرسيد : مارال با توام ، ساناز حالش خوبه ؟
مارال : سعيد زودتر بيا حالا ساناز اصلا حالش خوب نيست .
و بغضم تركيد و اشكهام جاري شد از پشت خط صداي گريه سعيد رو مي شنيدم .
گوشي رو گذاشتم و زار زار شروع كردم به گريه كردن .
نميتونستم در اون شرايط سخت منتظر سعيد بنشينم ميدونستم كه سعيد هم پوله زيادي نداره بايد پول عمل ساناز و هر چه زودتر به حساب بيمارستان مي ريختم
لباسهامو عوض كردم و راهي آرايشگاه شدم .
اتفاق تلخي كه افتاده بودو براي همكارهام تعريف كردم و ازشون خواستم تا كمي بهم پول غرض بدن .
حقوق ٢ ماه هم پيش گرفتم و مرخصي گرفتم و به طرف بيمارستان رفتم .
حال ساناز هيچگونه تغييري نكرده بود هنوز در كما بود و نبضش به كندي ميزد و ملاقات ممنوع بود .
نتونسته بودم پول عمل و بستري شدن ساناز و كلا تهيه كنم . به اين فكر افتادم كه الن وظيفه رضا شوهر سانازه كه مخارج بيمارستانو بپردازه ولي ساناز توي نامه اش از من خواسته بود كه اصلا به سراغ رضا نرم .
ولي چاره اي نداشتم . شماره رضا رو از توي موبايل ساناز پيدا كردم و دادم به يكي از پرستارها كه باهاش تماس بگيره .
بعد از چند دقيقه اون پرستار بطرفم اومد . از سر جام بلند شدم و بسمتش رفتم و پرسيدم : چي شد تماس گرفتيد ؟
سرشو تكون داد و گفت : آره تماس گرفتم ولي توي عمرم مرد به اين نامردي نديده بودم.
گفتم : چطور ؟ مگه چي گفت .
پرستار ركي بود . گفت : مرتيكه عوضي بهش ميگم خانمتون توي بيمارستان بستري هستن . حتي نپرسيد كدوم بيمارستان . بهش گفتم آقاي محترم خانمتون خودكشي كردن و در كما هستن . با خونسردي جوابمو داد كه اهههههههههه اين دختره هنوز از اين عشق و عاشقيش دست بر نميداره ،
بعدم با داد و بيداد گفت : من دوستش ندارم آخه به چه زبوني بگم برام فرقي نداره مردش يا زندش فرقي نداره .

در حاليكه سرشو به علامت تعجب تكون ميداد و ميرفت زير لب مي گفت : خاك تو سر ما زنها كنن كه عاشق همچين جونورهايي ميشيم . نيگا زنش داره ميميره اونوقت چي جواب منو ميده ؟

چاره اي نداشتم ، ساناز راست مي گفت شوهرش مرد بي عاطفه اي بود كه اصلا نميشد روش حساب كرد كيفمو برداشتم و از بيمارستان اومدم بيرون . چه روز سختي رو پشت سر گذاشته بودم . احساس خماري شديدي ميكردم .

یه ماشین در بست گرفتم و رفتم خونه آقا ابراهیم (مواد فروش) تا منو دید : چیه امروز تو لکي / چته ؟ بدخواده مدخواه داري عکس بده سر بریده تحویل بگیر
به زور لبخندي زدم و گفتم : نه چیزیم نیست فقط خمارم . امروز پول ندارم بذار به حساب .
یك لحظه چشمهاي هیزشو ازم بر نمیداشت خودشو کمي بهم نزدیك کرد و دستامو توي دستاش گرفت ، گرماي نفسهاشو که بوي گند مشروب میداد مشاممو آزار میداد
با لحن زننده هاي گفت : نازدار خانم ، اونوقت مجبور میشي یه جور دیگه بدهیتو بدي . مثل دفعه پیش ، به من که خیلي خوش گذشت تر جیح میدم هر دفعه بجاي اینکه پول بدي جور دیگه با هم حساب کنیم.
با نفرت زیادي ابراهیم و به عقب پس زدم و گفتم : خفه میشي عوضي یا نه ؟ من اصلا حال و حوصله ندارما .....یه وقت دیدي الان زد به سرم با ناخنهام چشاتو چشاتو از کاسه در اوردما.
دوباره به سمتم اومد و بازوهامو محکم توي دستاش گرفت طوري که نتونم حرکت کنم و با خشم گفت : ببین جوجه ، از مادر زاده نشده کسي بخواد با من اینجوري حرف بزنه حالا مواد بهت نمیدم برو ببینم تا صبح زنده مي موني ؟
درد کم کم داشت همه بدنمو میگرفت با لحن ملتمسانه اي گفتم : آقا ابراهیم امروز خیلي بد ا.وردم . حالم خوب نیست ..... باشه بدن هر طور شما خواستید با هم حساب میکنیم .
یك بسته کوچیك از توي جیبش در اورد و به یك طرف حیاط پرت کرد با عجله بسته رو برداشتم و بطرف انباري قدیمي خونه آقا ابراهیم رفتم
چندین معتاد در حال کشیدن مواد بودن و هر کدوم در حال چرت بودن . بدون توجه به اونها گوشه اي نشستم و مشغول کشیدن شدم .
وقتي به خودم اومدم شب از نیمه گذشته بود و من هنوز در اون انبار در کنار یك مشت مرد معتاد حشیشي بودم .
از انبار اومدم بیرون و مي خواستم از در خارج بشم که ابراهیم با اون صداي خشن و مردونه اش گفت : بي خداحافظي میري خانم خانما؟
برگشتم وگفتم : خیلي دیر شده آقا ابراهیم زودتر باید برگردم خونه .
گفت : ا..... از کي تا حالا دختر پاستوریزه اي شدي ؟ اون از غروبت اون هم از حالات !!!!!!! نمي خواد تنها بري خودم مي رسونمت
گمي من من کردم ولي تر جیح میدادم اونوقت شب یك مرد باهم باشه هر چند که اون مرد آقا ابراهیم مواد فروش باشه ولي از طرفي دوست نداشتم خونه مو یاد بگیره .
بناچار آدرس خونه شقایق و دادم و ابراهیم منو تا خونه شقایق رسوند .
خواستم پیاده بشم که گفت : برو تو خونه من اینجا هستم ، هر وقت دیدم رفتي تو خونه من هم مي رم..
کلید و از کیفم در آوردم و پیاده شدم ولي هر چي سعي کردم در اصلي رو باز کنم باز نشد انگار همسایه ها قفل اصلي آپارتمانو عوض کرده بودن .
ابراهیم از توي ماشین شاهد تلاش مزبوهانه من براي باز کردن در بود ، از ماشین پیاده شد و بطرفم اومد و گفت : حالا دیگه مي خواي منو دور بزني جوجه دو روز ه؟
با ترس و لرز گفتم : نه آقا ابراهیم باور کنید فکر کنم قفلو عوض کردن .
بطرف ماشین هولم داد و منو بزور سوار ماشین کرد و گفت : فکر کردي من اینقدر ببو گلابیم که خونتو بلد نباشم ؟
سوار ماسشین شدیم و در حالیکه از شدت عصبانیت پشت سر هم سیگار میکشید منو در خو نه ام رسوند موهامو تو دستاش گرفت و در حالیکه محکم میکشید گفت : دفعه آخرت باشه از این غلطا میکني .
******** پایین .

بدون معطلي پياده شدم و به سمت آپارتمانم دويدم.و در و باز كردم .
از ترس زبونم بند اومده بود از پشت در و بستم و وقتي صداي دور شدن ماشين ابراهيم آقارو شنيدم نفس راحتي كشيدم .

چراغ سوييت سعيد روشن بود بي صدا و آروم وارد آپارتمانم شدم و روي كاناپه ولو شدم و با لباس به خواب رفتم.
صبح با صداي زنگ در از خواب پريدم . سعيد بو د ، پريشان حال با چشمهاي پف كرده
گفتم : سلام سعيد رسيدن بخير كي اومدي . بيا تو
گفت : نه وقت ندارم كار دارم مي خوام برم .
گفتم : نمي خواي ديدن ساناز بري ؟ بذار حاظر بشم باهم بريم .
چشمهاي غمگينشو به زمين دوخت و گفت : از اولم ميدونستم اون نامرد لايق خواهر عزيز دردونه من نيست . هيچكس به ساناز حتي جرات نميكرد بگه بالاي چشمت ابروه اونوقت اين مردك..... اون اين بلارو سرش اورده آره ؟ كتكش زده ؟
با كمي مكث گفتم: ساناز خودكشي كرده ..... سعيد ، رضا سانازو از خونه بيرون كرده بود ..... الان ساناز تو كماست .
سعيد زل زد به چشمام و اشك از چشمهاي آبيش جاري شد .
مي تونستم احساس كنم كه سعيد داره زير بار اين غم ميشكنه .
وقتي بخودش اومد اشكاشو پاك كرد و با حالت عصبي به سوييتش رفت
ومن متعجب داشتم نگاه ميكردم كه سعيد مي خواد چيكار كنه ؟
با يك دبه زرد رنگ بيرون آمد و رو به من كرد و گفت : حالا ميدونم چيكارش كنم نامردو.....
به سمتش دويدم و گفتم : سعيد صبر كن ، سعيد چند لحظه به حرفهاي من گوش بده ..
ولي گوشش بدهكار نبود با عجله به طرف ماشينش رفت ، خواست حركت كنه كه با عجله در جلو رو باز كردم و گفتم : تا جهنمم بري ، باهات ميام .

احساس ميكردم در اون لحظه سعيد اينقدر عصباني بود كه حرفهاي منو نميشنيد هر چقدر سعي كردم آرومش كنم موفق نشدم . فقط روبه رو نگاه ميكرد و با سرعت سر سام آوري رانندگي ميكرد .
تا بلاخره جلوي يك شركت بزرگ چند طبقه بسيار شيك ترمز كرد و پياده شد . دبه زرد رنگ و از پشت صندوق عقب برداشت و در گوشه اي ايستاد
من از ماشين پياده شدم و فرياد زدم : سعيد اين كار خريته ... مي خواي هم خودتو بدبخت كني هم سانازو ؟ سعيد تو رو ارواح خاك پدر و مادرت بيا بشين از اينجا بريم .
سعيد به سرعت بطرفم اومد و در وباز كرد و گفت : بشين تو ماشين . حقم نداري بياي بيرون
سوييچو از روي ماشين برداشت و قفل مركزي رو زد ودر وبروم قفل كرد .
هر چي تلاش كردم نتونستم از توي ماشين بيام بيرون
سعيد همچنان در كنار درختي منتظر ايستاده بود و پشت هم سيگار ميكشيد و ساعتشو نگاه ميكرد .
بعد از حدود نيم ساعت جلوي در شركت ماشيني پارك كرد و مرد و زن جواني در حاليكه از خنده ريسه رفته بودن از ماشين پياده شدن و دست در دست هم از پله ها داشتم بالا مي رفتن تا وارد شركت بشن .
سعيد با ديدن اونها مثل جرقه از سر جاش پريد و سيگارشو زير پاهاش خاموش كرد و دبه رو برداشت و بسمت ماشين رضا رفت .
رضا و اون زن در حال خنديدن بودن و

قسمت

دوازدهم

. چند روز بعد وقتي از بيمارستان برميگشتم ديدم رضا پشت در آپارتمان منتظرم ايستاده با يك دسته گل به سمتم اومد و با لحن مودبانه اي گفت : سلام عرض شد كتي خانم . من خيلي وقته منتظرتونم اينجا
گفتم : سلام . كاري داشتين؟
دسته گلو به سمتم دراز كرد و گفت : من هنوزم بخاطر جريان اون روز شرمنده شما هستم بفرماييد قابل شمارو نداره .
. با بي تفاوتي دسته گلو گرفتم و كليدو توي در اصلي آپارتمان انداختم تا داخل بشم
رضا خودشو نزديكتر كرد به من و گفت : ميشه چند لحظه داخل منزل مزاحمتون بشم يه عرض كو چيكي داشتم .؟
. با بي حوصلگي گفتم : اگر كاري داريد همين جا بگيد من كار دارم مي خوام برم
گفت : فكر ميكنم هنوزم ازم دلخوريد
متاسفانه نتونستم مدل : يك بسته كه با سليقه بسيار زيادي كادو شده بود به سمتم دراز كرد و گفت گوشيتونو پيدا كنم ولي اين گوشي كه براتون خريدم هم جديدتره هم امكانات بيشتري داره و هم گرونتره
گوشي رو از دستش گرفتم و توي چشماش زل زدم و گفتم : مگه من گفتم گرونشو بخريد برام ؟
از لحن گستاخانه من لبخند روي لبهاش خشك شد و من من كنان گفت : نه اصلا منظور بدي نداشتم من بهتون خسارت زده بودم و بايد جبران ميكردم .
گفتم : خيلي خوب ، حالا ممنون . ديگه امري نداريد ؟
گفت : اينجا تنها زندگي ميكنيد ؟
. گفتم : فكر نميكنم مساله شخصي من به شما ربطي داشته باشه
امروز انگار حالتون خوب نيست من در يك فرصت مناسبتر مزاحمتون ميشم ، اين شماره موبايل و :گفت محل كارمه خوشحال ميشم با من تماس بگيريد .
. با اكراه كارتو ازش گرفتم
با خوندن نوشته هاي ساناز خيلي خوب به شخصيت رضا پي برده بودم . او شخصي بود كه خيلي دوست داشت موقعيت اجتماعيش و پولشو به رخ ديگران بكشه زبون چرب و نرمي داشت كه به راحتي ميتونست مخ هر كسي رو كه اراده كنه بزنه .
رضا هر روز به عناوين مختلف يا باهم تماس ميگرفت يا ميومد در خونم . يك روز به رستوران دعوتم ميكرد و يك روز به تاتر و..... ولي من به هيچكدام از پيشنهاداتش پاسخ مثبت نميدادم . و احساس ميكردم هر چقدر خودمو براي رضا بيشتر بگيرم اون براي رسيدن به من تلاششو مضاعف ميكنه .
هر روز چندين بار با من تماس ميگرفت و با برخورد سرد من مواجه ميشد ولي رضا مايوس نميشد و هر روز به اين كارش ادامه ميداد .
يك روز وقتي براي ديدار ساناز به بيمارستان رفته بودم با تخت خالي ساناز مواجه شدم . قلبم به شدت و دستانم به وضوح ميلرزيد . خدا خدا ميكردم .شروع به تپش كرد و شور عجيبي در دلم احساس ميكردم كه اي كاش ساناز بهوش اومده باشه و منتقلش كرده باشن به بخش.
با عجله خودمو به بخش پرستاري رسوندم.
مارال : خانم ببخشيد مريض ما توي اتاقش نيستن شما خبر داريد كجا هستن ؟
پرستار نيم نگاهي به من انداخت و گفت : شما همراه خانم مومني هستيد ؟

گفتم : بله ، بله ..اتفاقي افتاده براشون ؟
سري به علامت تاسف تكان داد و گفت : متاسفم ايشون حدود نيم ساعت پيش فوت شدن . بهتون تسليت ميگم.
.دنيا پيش چشمام تيره و تار شد
. بالاخره ساناز مهربون بعد از ۲ ماه جدال با زندگي با دنيا براي هميشه خداحافظي كرد
با همه تلاشهايي كه كردم نتونستم به ساناز كمك كنم . بغض چندين ماهه ام بالاخره تركيد و با صداي بلند شرو ع كردم به گريه كردن
ميخواستم بنا به وصيت ساناز نذارم دست رضا به جنازه ساناز برسه ولي بيمارستان فقط جنازه را تحويل فانيل درجه يك ميدادن.
.به شركت رضا هر چي تماس گرفتم گفتن رفته دبي . به موبايلشم كه تماس ميگرفتم خاموش بود
ولي با رفت و آمدها و پيگيريهاي متعددم تونستم براي يك نصفه روز ، براي سعيدمرخصي بگيرم تا از زندان براي خاكسپاري خواهرش بياد و جنازه سانازو از بيمارستان تحويل بگيره.
وقتي سعيدرو با دستهاي بسته و قيافه در هم شكسته و تكيده ديدم ناخود آگاه اشك از چشمام سرازير شد .
. سعيد مثل بهت زدهها شده بود و حتي كلامي حرف نميزد
تشييع جنازه ساناز با حضور چند تا از دوستان و همسايهاي سعيد و من برگزار شد ساده ، سرد و مظلومانه
وقتي همه از سر خاك ساناز پراكنده شدن به روي خاك ساناز افتادم و بلند بلند گريه كردم ، براي غريب وار مردن اين دختر نگون بخت ، براي بدبختي خودم كه ميدونستم اگر بميرم حتي اين چند نفر هم بالاي قبرم نميان .براي چيزهايي كه ميتونستم داشته باشم و خودم با حماقتم خوشبختي رو از خودم دريغ كرده بودم.
وقتي بلند شدم و آماده رفتن شدم ، متوجه خانمي شدم كه از دور ايستاده بود و اشك ميريخت مثل اينكه . منتظر بود تا من برم وسر مزار ساناز بياد
. عينك آفتابي زده بود و مانتو و روسري مشكي بر سر داشت
به سمتش رفتم و پرسيدم : شما دوست ساناز هستيد ؟
. به چشمان من زل زد و خودشو در آغوشم انداخت و بلند بلند شروع كرد به گريه كردن
شونه هاشو نوازش كردم .و گفتم : ساناز براي همه ما يك فرشته بود . حيفش بود كه اينقدر زود با اين . دنيا خداحافظي كنه
. سر شو از روي شونه هام بلند كرد و گفت : من باعث مرگ ساناز هستم . هيچوقت خودمو نميبخشم
خيره خيره نگاهش كردم و گفتم : شما كي هستيد ؟
سرشو زير انداخت و گفت : من پريسا هستم ، همسر صيغه اي رضا شوهر ساناز ، هموني كه باعث شد . رضا ، سانازو از خونه اش بيرون كنه و باعث مرگ ساناز شد
. خودشو رويخاك ساناز انداخت و بي پروا شرو ع كرد به گريه كردن و عذر خواهي از ساناز
بعد از چند دقيقه پريسا رو از روي خاك بلند كردم و گفتم : پس رضا كجاست ؟
گفت : نميدونم ، چند هفته اي ميشه كه از هم جدا شديم . لابد توي يكي از كشورها ي عربي داره خوش . ميگذرونه

گفتم : تو از کجا فهميدي ساناز فوت شده ؟
گفت : از بيمارستان تماس گرفتن با شرکت
..... پريسا گفت : نميدونم چطور بايد جبران کنم بخدا اصلا نمي خواستم اينطوري بشه
پريسا به من تعارف کرد که تا تهران منو برسونه من هم پذيرفتم و سوار ماشين شديم
پريسا گفت : شما خواهر ساناز هستيد ؟ از دور شاهد بودم که چقدر ناراحت بوديد و چقدر گريه کرديد
گفتم : نه من دوست ساناز بودم اسمم ماراله
پريسا گفت : راستش مدتي بود که به عنوان منشي توي شرکت رضا کار ميکردم . ميديدم که اطراف رضا رو دخترها و زنهاي بسياري گرفتن که براي رسيدن به رضا باهم رقابت ميکردن. رضا پولدار و خوشتيپ و اجتماعي بود و با خانمها طرز برخورد خوبي داشت . خصوصياتي که هر زني از مرد ايده آلش توي ذهنشه . ۲ سالي ميشد که از همسر سابقم طلاق جدا شده بودم خيلي احساس تنهايي ميکردم . کم کم احساس کردم به رضا علاقمند شدم هر روز براي به شرکت اومدنش لحظه شماري ميکردم سعي ميکردم هر روز يك تيپ جديد بزنم تا مورد توجه رضا قرار بگيرم .
ساناز هر روز چندين بار با شرکت تماس ميگرفت تا با رضا صحبت کنه ولي رضا به من سفارش ميکرد که يه جوري دست به سرش کنم و اگر هم با ساناز صحبت ميکرد من گوشي رو برميداشتم و استراق سمع ميکردم ، رضا با لحن بسيار سرد وخشکي با ساناز برخورد ميکرد ولي ساناز مرتبا سعي ميکرد دل رضا رو به دست بياره .
ساناز دختر با وقار و با شخصيتي بود که همه در ظاهر براش ارزش و احترام خاصي قايل بودن ولي در واقع هر کدام به نوعي ميخواستن خواستن خودشونو به ساناز نزديك کنن که از طريق ساناز با رضا راحتتر ارتباط برقرار کنن . و ساناز اينو خوب فهميده بود و سعي ميکرد با دختراي شرکت زياد صميمي نشه .
من هم مثل کارمنداي ديگه هرروز تلاشمو براي نزديك شدن به رضا بيشتر ميکردم . حتي بيشتر سعي ميکردم رابطه ساناز و رضا رو بهم بزنم .
صبح ها قبل از اومدن رضا به شرکت براش دسته گل مريم ميخريدم که از طريق ساناز فهميده بودم خيلي دوست داره ، و روي ميزش ميگذاشتم .و يا به بهانه هاي مختلف براش هديه ميخريدم و نامه هاي عاشقانه براش مينوشتم .
بالاخره بعد از ٤ ماه تلاشهاي من نتيجه بخشيد و تونستم رابطمو با رضا جديتر کنم .
سعي ميکردم هر جور شده سانازو از چشم رضا بندازم و رضا هم شديدا زمينه اينکارو داشت و خيلي زود موفق شد .
بعد از چند ماه ساناز متوجه رابطه من و رضا شد و توي يك کافي شاپ با من قرار گذاشت و خيلي محترمانه از من خواست که پامو از زندگي شوهرش بکشم بيرون ولي من در جوابش گفتم : همه توي شرکت ميدونن رضا به تو علاقه اي نداره و حتي توي شرکت حلقه شو دستش نميکنه . تو اگر زن بودي هيچوقت نميزاشتي شوهرت هوايي بشه .
و بهش گفتم که رضا خودش به سمت من اومده و اصرار داره باهم ازدواج کنيم .
ساناز معصومانه نگاهم کرد و من احساس کردم با حرفام سانازو خورد کردم .....ولي من هم به رضا علاقه داشتم و نميتونستم عشقمو با يك نفر ديگه تقسيم کنم .
هر روز فشارمو به رضا بيشتر کردم که با هم ازدواج کنيم و و بالاخره من ورضا در يك محضر صيغه هم

. شديم و من با فخر به همه دختراي شركت پز ميدادم كه در اين رقابت من برنده شدم
رضا پول كافي داشت تا براي من يك خونه مستقل بخره ولي ۱سال توي خونه دوستش كه رفته بود خارج و به رضا سپرده بود زندگي ميكردم ولي ديگه تحمل اينو نداشتم كه هر از گاهي رضا به من سر بزنه من رضارو فقط براي خودم مي خواستم ... فقط خودم
اينقدر زير گوش رضا خوندم كه از اين وضعيت خسته شدم و شروع كردم به بدگويي از ساناز . و اينكه ساناز اصلا بچه دار نميشه براي چي ميخواهيش ؟ ساناز دم به ساعت به شركت زنگ ميزنه تا تورو چك ..... كنه.....اون لايق تو نيست .....تو خيلي باشخصيتتر از اوني و اون لايق تو نيست
وسايلتو جمع كن توي اون خونه ديگه جاي اون زن نيست . زني كه بخواد : تا اينكه يك روز .و بهم گفت . براي من تعيين تكليف كنه و دم به ساعت منو چك كنه بايد از خونه بندازمش بيرون
.گفت كه خودشم از اين وضعيت خسته شده و ديگه نميتونه به اين قايم موشك بازي ادامه بده
. وسايلمو جمع كردم و همراه با رضا راهي خونه رضا و ساناز شديم
ساناز لباس شيكي پوشيده بود و ارايش زيبايي كرده بود كه بسيار زيبا و جذاب شده بود به استقبال رضا . اومد ولي وقتي منو همراه با رضا و دست در دست رضا ديد مات و مبهوت به من و رضا خيره شد
بعد از چند ثانيه كه ساناز به خودش اومد به سرعت به سمتم اومد و يك سيلي محكم به صورتم زد .و بهم گفت : من از ت خواهش كردم عشقمو و زندگيمو از من نگير . از زندگي من چي ميخواي تو ؟؟؟؟؟؟؟حالا اومدي كنارمن كه با من زندگي كني؟
.رضا تا اين صحنه رو ديد ساناز هول داد به سمت ديوار و شروع كرد به كتك زدن ساناز
من در گوشه خانهشاهد اين رفتار حيواني رضا بودم ولي كوچكترين تلاشي نكردم تا جلوي رضارو بگيرم .حتي در دلم احساس خوشحالي هم ميكردم كه چقدر تونسته بودم سانازو از چشم رضا بندازم
رضا با بي رحمي تمام چند دست لباسهاي سانازو ريخت توي يك چمدان و چمدانو گذاشت پشت در و بعد . هم مانتو و روسري سانازو انداخت جلو ش و گفت : ديگه تا آخر عمرم نمي خوام ببينمت
مارال كه تا اون لحظه در سكوت به حرفهاي پريسا گوش ميداد كنجكاوانه پرسيد ؟ ساناز چيكار كرد ؟
هيچي در سكوت لباسهاشو پوشيد در حاليكه اشك ميريخت فقط يك جمله به من گفت ، به من گفت :پريسا .اميدوارم روي خوشي رو توي زندگيت نبيني
مارال خانم حق من مردن بود نه اون طفل معصوم من در حقش خيلي نامردي كردم من مستحق بدترين . عذابها هستم
مارال: خوب بعدش چي شد ؟
روز بعد وقتي مي خواستم برم شركت ساناز و ديدم كه از خونه همسايه شون اومد بيرون متوجه :پريسا شدم شب اونجا مونده بوده دلم براش سوخت . دلم مي خواست يكجري كمكش كنم.وقتي از همسايه پرس و جو كردم متوجه شدم كه توي تهران فقط يك برادر داره كه سربازه و نميتونه پيش اون بره و چند تا فاميل .توي شهرستان داره ... و ساناز هم براي چند روز رفته شهرستان پيش فاميلش
مارال: خوب به آرزوت رسيده بودي ديگه آره ؟ ديگه خانم خونه شده بودي و رضا جونت فقط مال خودت بود پس چي شد آقا رضات به تو هم وفا نكرد ؟
پريسا : نه اين فقط يك خيال باطل بود . چون رضا اكثرا به سفرهاي خارجي ميرفت و ميدونستم كه اونجا بهش بدنميگذره ولي من هر چي اصرار ميكردم كه منو با خودش ببره اصلا به حرفم اهميت نميداد . و از طرفي وقتي هم ايران بود هر روز با يك دختر جديد آشنا ميشد و من اوايل با دخترا خيلي دعوا ميكردم و

فكر و انرژيمو براي اين گذاشته بودم كه سر از كارهاي رضا در بيارم ولي در اخر به اين نتيجه رسيدم كه كاري از دستم ساخته نيست و مجبورم به روي خودم نيارم
چند ماه بعد ساناز ازشهرستان برگشت فكر ميكردم كه اومده تا طلاقشو از رضا بگيره ولي دركمال ناباوري . ديدم كه به رضا التماس ميكرد كه با هم دوباره زندگي كنن و طاقت دوري از رضا رو نداره
حتي رااضي شده بود كه با من و رضا توي يك خونه زندگي كنه ولي رضا زير بار نرفت
رضا ميگفت : تو آبروي منو جلوي فاميل و همسايه ها بردي حالا برگشتي كه چي بشه ؟ تو لايق من نيستي
از ساناز اصرار و از رضا انكار ..... و دوباره كار به مشاجره و زد و خورد كشيد
رضا اون روز مست بود و اصلا نمي فهميد داره چي كار ميكنه ساناز كتك مفصلي از رضا خورده بود و بي حال به گوشه اي از خونه افتاده بود و رضا هم بعد از اينكه حسابي عقدشو خالي كرد درو محكم بست و از . خانه خارج شد
. من پا به پاي ساناز گريه كردم و كمك كردم تا از سر جاش بلند بشه و سر وصورتشو بشوره
وقتي ساناز حالش بهتر شد آدرس خونه برادرشو داد تا اونو برسونم اونجا
. در طول راه كلامي با من صحبت نكرد وفقط به يك گوشه خيره شده بود و اشك مي ريخت
دلم خيلي براي ساناز مي سوخت به رضا ميگفتم : تو داري در حق اين زن نامردي ميكني لااقل طلاقش بده تا اونم تكليف خودشو بدونه و رضا ميگفت : به تو ربطي نداره تو زندگي خودتو بچسب تو كه خونه و زندگيشو ازش گرفتي حالا ديگه چرا طرفداريشو ميكني ؟و براش دل ميسوزوني؟
رضا ميدونست كه ساناز خيلي دوستش داره و بخاطر همين هم نميره دادگاه شكايت كنه يا تقاضاي طلاق . بده . رضا واقعا از زجر دادن ساناز لذت ميبرد
. وقتي رفتارهاي رضا با سانازو ميديدم ميدونستم كه من هم مهمون امروز و فرداي خونه رضا هستم
. و بالاخره هم همينطور شد
يك روز رضا اومد خونه و يك جعبه زيبا تزيين شده بهم داد با شوق و ذوق بازش كردم . ۵ تا سكه بود با اشتياق پريدم در آغوش رضا و بوسيدمش و گفتم : عزيزم خيلي ممنون وليمناسبتش چيه ؟
رضا منو با سردي از خودش پس زد و گفت : برو صيغه نامه رو بخون . مهرت ۵ تا سكه بود .....اين مهرته
گفتم : يعني چي ؟ خوب الان چه عجله اي بود ؟ مگه من مهرمو خواستم ؟
يعني همين ديگه . مهرتو دادم .... حالا هم آزادي ..... صيغه من و تو مدتش تموم شده :رضا
. .....حالا ميتوني بري تورتو واسه يكي ديگه باز كني
پريسا : رضا ولي من تورو دوست دارم
دوست داري كه دوست داري به من چه ... شما زنها هم كه علاقتون تو آستينتونه ...اصلا ميدوني :رضا چيه ؟ ديگه نمي تونم ريختتو تحمل كنم هر چي زودتر وسايلتو جمع ميكني و از خونه من مي ري بيرون .
ساناز كه ساناز بود و ميدونستم واقعا دوستم داره از خونه انداختمش بيرون بخاطر تو آشغال .....تو كه ديگه رقمي نيستي. همين الان ميتونم بندازمت بيرون
. من و پريسا گرم صحبت بوديم كه موبايلم شروع به زنگ زدن كرد
با بي حوصلگي گوشي رو برداشتم و شماره اي رو كه افتاده بود نگاه كردم ...رضا بود . بعد از يك مكث . طولاني دكمه پاسخگويي رو زدم

مارال : بله
رضا : سلام كتي جان ، حالت چطوره ؟ چند باز زنگ زدم خونه نبودي نگران شدم
.با عصبانيت گفتم : نميدونستم هر جا بخوام برم بايد از شما اجازه بگيرم
رضا : منظور بدي نداشتم . ببخشيد اگر ناراحتت كردم . امروز وقت داري ناهار با هم باشيم.؟
در دلم به اين فكر ميكردم كه معلوم نيست تا حالا كجا بوده كه حتي براي خاكسپاري ساناز هم نيومد و حالا داره منت منو ميكشه .
با سردي گفتم : رضا اصلا امروز حوصله ندارم . نه حوصله تو رو و نه حوصله هيچكس ديگه اي رو باشه براي يك روز ديگه....
. و گوشي رو بدون اينكه منتظر پاسخ رضا بشم قطع كردم
بعد به پريسا خيره شدم ..توي افكارم بدنبال يك جمله مناسب بودم كه به پريسا بگم .ولي نميدونستم چي ميتونم به همچين زني بگم ؟ پريسا زندگي سانازو تباه كرده بود .
ولي با خودم فكر كردم شايد جاي پريسا يك زن ديگه در مسير زندگي رضا قرار ميگرفت ...و مطمين بودم رضا اينقدر بي اراده بود كه به سمت اون زن كشيده ميشد .
وقتي به خانه ام رسيدم پريسا عينك آفتابيشو در آورد تا منو ببوسه و از هم خداحافظي كنيم . چشمتنش ورم كرده بود و به شدت قرمز شده بود . من ندامتو در چشمان باراني پرريسا ديدم
پريسا نميتونست در چشمان من نگاه كنه سرشو زير انداخت و گفت : نمي خواي چيزي بهم بگي ؟ نمي خواي لااقل يك سيلي بهم بزني ؟اين سكوتت برام خيلي كشنده است ... كاش منو زير مشت و لگدت ميكشتي وليانطور سكوت نميكردي .
... اشكهايي كه از صورت پريسا جاري بود رو پاك كردم و گفتم : اين وسط زندگي خيليها از هم پاشيد رضا بايد به سزاي اعمالش برسه .....پريسا حاضري توي راهي كه شروع كردم كمكم كني ؟
پريسا سرشو بالا اورد و به چشمانم خيره شد و گفت :هر كمكي از من بربياد دريغ نميكنم
. شماره موبايل و منزلمو به پريسا دادم و از ماشين پياده شدم
وقتي وارد خونه شدم احساس ميكردم غم از در وديوار خونه ام ميباره انگار ساناز با رفتنش روح زندگي من رو هم با خودش برده بود .
.
از اون روز به بعد ، رضا نهايت سعيشو ميكرد تا به من نزديكتر بشه و من رفتار عجيبي رو باهاش پيش گرفته بودم يك روز به شدت بهش ابراز علاقه ميكردم و روز ديگه رفتار سرد و خشك وخشني رو باهاش داشتم.
رضا اصلا نميتونست اخلاق اون روز منو پيش بيني كنه و من از اينكه رضا رو معلق در هوا نگه داشته بودم لذت ميبردم .
رضا مي گفت : من از اين طرز برخوردت خيلي خوشم مياد وجه تمايز تو با ديگران در همينه كه منو به سمتت جذب ميكنه .
. وقتي فهميدم رضا دلبسته من شده به عناوين مختلف از رضا پول ميگرفتم
يك روز حوالي ظهر بود كه رفتم شركت رضا . منشي رضا گفت كه از صبح اصلا حالشون خوب نيست .
بعد از يك تماس تلفني كاملا بهم ريختن و به من هم گفتن هيچ تلفني رو براشون وصل نكنم و نمي خوان كسي رو هم ببينن .

. ولي من با اصرار وارد اتاق رضا شدم
دود همه جا رو گرفته بود . رضا در ميان غباري از دود وسط اتاق نشسته بود و به گوشه اي خيره شده
. بود و سيگار ميكشيد
رضا اصلا متوجه حضور من نشده بود نزديكتر رفتم و چندين بار صداش كردم ولي باز در عالم خودش بود
و متوجه من نشد . چشماشو با دستام گرفتم و با حالت شيطنت باري گفتم : نبينم آقاي من غصه دار باشه
.!!!!!
. وقتي رضا به سمت من برگشت چشمانش غرق در اشك بود و به وضوح ميشد لرزش دستانش و ديد
دستان رضا رو توي دستام گرفتم و با حالت مضطربي گفتم : چي شده رضا /؟ حالت خوبه ؟
هيچوقت فكر نميكردم كه رضاي مغرور و بي عاطفه جلوي يك زن بي محابا گريه كنه ولي رضا خودشو در
. آغوش من انداخت و بلند بلند شروع كرد به گريه كردن
تا به اون روز ، گريه هيچ مردي رو نديده بودم . هميشه با خودم فكر ميكردم آيا مردها هم گريه ميكنن ؟
مردها چطوري غم درونيشونو بروز ميدن /؟
و اون لحظه ياد حرفهاي پدرم افتادم كه ميگفت : اگر يك مرد گريه كرد ، بدون اون مرد از درون شكسته و
. بدون با ر غمش اينقدر سنگين بوده كه تحملش براش خيلي سخت بوده
. با دلسوزي گفتم : رضا تو رو خدا بگو چي شده ؟ تو كه منو دق مرگ كردي
. گفت : ساناز.....ساناز .....ساناز مرده
. رضا رو از آغوشم پس زدم و چند قدم عقب رفتم
. ديدن عكس العمل رضا در مورد فوت ساناز واقعا برام تعجب آور بود
رضايي كه اينقدر دم از نفرت و عدم علاقه به ساناز ميكرد . حالا چطور براي مردن كسي كه اينقدر شكنجه
روحي داده بودش زار زار گريه ميكرد ؟
ياد اون روز افتادم كه از بيمارستان با رضا تماس گرفتن و بهش گفتن همسرت توي اي سي يو هست
!!!!!!!! .....و عكس العمل غير انساني اون روز رضا
.ياد خاطرات ساناز افتادم و زجرهايي كه به ساناز داده بو د
. سيگاري از توي كيفم درآوردم و شروع كردم به كشيدن . نميدونستم بايد به رضا در اون لحظه چي بگم
. بطرف در رفتم و از اتاق خارج شدم و اصلا متوجه نگاههاي متعجب منشي و ساير كارمندها نبودم
پياده و بي هدف راه افتادم در حاليكه در افكار خودم غرق شده بودم .. احساس ميكردم توي يك تكه از پازل
. ذهنيم گم شده
ميخواستم از دكه روزنامه فروشي يك بسته سيگار بخرم ..تمام كيفمو زيرورو كردم ولي فقط يك اسكناس
. هزار توماني داشتم
يك لحظه چهره ساناز از جلوي چشمام دور نميشد .... حرفهاي روز آخرش مثل زنگ توي گوشم صدا
. ميكرد
روي يك نيمكت توي پارك نشستم و شروع كردم به فكر كردن .. آيا راهي كه من داشتم ميرفتم درست بود ؟
آيا رضا واقعا سانازو دوست داشته ؟ اگر دوست نداشته پس چرا اينطوري در آغوش من زجه ميزد ؟
ياد حرفهاي پريسا افتادم كه چطور رضا سانازو از خونه بيرون كرده بود و چطور با كمربند به جون اون
. زن بيگناه افتاده بود و زده بودش

. تصمیمو گرفتم
از سر جام بلند شدم و دوباره برگشتم شرکت .....باید جیب خالیمو یه جوري پر میکردم ..... دیگه تا وقتي رضا رو داشتم باید نهایت سوء .....نمي خواستم دست نیاز به سمت آقا ابراهیم دراز کنم
. استفاده رو ازش میکردم
. رضا هنوز در همون حالت گیج و منگي در اتاق نشسته بود
. با عجله پنجره هارو باز کردم تا دود از اتاق خارج بشه
لیوان مشروبو از رضا گرفتم و بوسیدمش و گفتم : عشق من خودتو خفه کردي ...بسه دیگه ....بیا با هم بریم یه دوري بزنیم و آب و هوایي عوض کني .
کتشو از آویز برداشتم و به سمتش دراز کردم و گفتم : پشو ، پشو پسر خوب این قیافه غم بادم دیگه به خودت نگیر ....تو که گفته بودي دوستش نداري مگه نه؟
از حرفي که زدم پشیمون شدم ولي انگار رضا متوجه جمله آخرم نشده بود چون گفت : نه کتي جان حوصله ندارم .
کنار رضا نشستم و گفتم : بیا باهم بریم دربند از اون طرفم میریم فشم ویلاي تو چطوره ؟ ;کلي خوش میگذره
یك پك عمیق به سیگارش زد و از سر جاش بلند شد و بطرف میزش رفت و یك دسته اسکناس گذاشت جلوم و گفت :یه زحمتي برات داشتم . اگر میشه برو هر غذایي که دوست داري بخر و بیا شرکت تا نهار با وجود تو آرومم میکنه . اینم پول ...و اینم س.ییچ ماشین.....هم باشیم .... نمي خوام تنها باشم .
. پولو پس زدم وگفتم : نه پول همراهم هست
. به زور پولو گذاشت توي کیفم و گفت : نه ، بیا این پول همراهت باشه .. لازمت میشه
وقتي رضا داشت صحبت میکرد روي صندلي کنار کتش نشته بودم و کیف پولش که از جیب کتش زده بود بیرون توجهمو به خودش جلب کرد .
در حالیکه نگاهم به رضا بود دستم توي جیب کت رضا بود کیفشو آروم برداشتم و بلافاصله گذاشتم توي کیف خودم .
. با کلي تعارف دسته اسکناس و سوویچو از رضا گرفتم وشرکت خارج شدم
مدتها بود که آرزو داشتم پشت ماشین بشینم و رانندگي کنم . از همون زماني که برادرم پشت ماشین مینشست و رانندگي رو به من یاد داد از همون زماني که براي بار اول سوییچ ماشین برادرمو شبانه برداشتم و ساعتها رفتم توي شهر گشتم و وقتي برادرم فهمید یك کتك مفصل به من زد .
. به یاد روزهایي که باشقایق سوار ماشینش مي شدیم و توي خیابان ایران زمین ویراژ میدادیم افتادم
... صداي موزیکو تا انتها بلند کردم و یك دستي فرمونو گرفتم و شروع کردم به راندن ماشین
هیچ چیز جالبتر و هیجان انگیزتر از رانندگي با سرعت بالا با نوار بلند توي یك اتوبان خلوت و کورس گذاشتم با ماشینهاي پسري که خیلي ادعاشون میشه نیست .
ناگهان متوجه گوشي موبایل رضا شدم که توي ماشینش جا مونده بود . که همینطور چشمك میزد و میلرزید .
. صداي موزیکو کم کرد م و گوشي رو از روي صندلي بغل راننده برداشتم
. روي صفحه موبایل عکس یك دختر ۲۳ یا ۲٤ ساله افتاده بود و بعد گوشي رفت روي منشي

الو رضا جونمممممممم ! نيستي قربونت برم ؟ امشب با كيانوشو آذين و فرشيد دور هم جمعيم ساعت ___ ٨ ميام دنبالت .. اون كت شلوار كرمتو بپوش آخه با اون خيلي جيگر ميشي ..... ميبوسمت از همين جا ...بوس بوس بوس
. و تماس قطع شد
ايكبيري خجالتم نميكشه ..... با بي تفاوتي صداي موزيكو بلند كردم و گفتم : دختره لجن ..بوس بوس . ... واقعا كه رضا هم يه جونوره مثل اوناي ديگه نگاه كن چه اشك تمساحي ميريخت
.چند دقيقه بعد دوباره موبايل شروع كرد به لرزيدن ..ايندفعه تصوير يك پسر روي مانيتور موبايل افتاد
چطوري خوشتيپ؟ فردا چي كاريه اي ؟ با بچه ها داريم ميريم شمال .. اگر تو هم پايي جيبتو پر پول ___ كن ساعت ٦ صبح بيا دم خونه آرين اينا ..... بي دختر ميريم .... حوصله كلانتري ملانتري رو ندارم .....اونجا يه ويلا با ژيلا گير مياريم
. و بلند بلند شروع كرد به خنديدن و تماسو قطع كرد
. گوشي موبايل رضا رو خاموش كرد و انداختم يه گوشه
. حالا ميفهميدم كه ساناز چه صبر و تحملي داشته و زندگي با همچين ادمي چقدر سخته
. كيف پول رضا رو باز كردم و شروع كردم به گشتن توي كيف
از خوشحالي داشتم شاخ در مياوردم ...يك سوت طولاني زدم و گفتم : به اين ميگن شانس ...آقا رضا دمت گرم.
. تراولهارو شمردم ٣ مليون تومان تراول صاف و بدون تا خوردگي
با اين پول ميتونستم بدهيمو به آقا ابراهيم بدم و تمام سفته هامو از ش پس بگيرم . ديگه مجبور نبودم حرفها ي و رفتار چندش آور آقا ابراهيم و تحمل كنم.
. راهمو كج كردم و بطرف پاتوق آقا ابراهيم رفتم
. يك قهوه خونه قديمي توي جنوب شهر كه پاتوق يك مشت دزد و قاچاقچي بود
وقتي وارد قهوه خونه شدم سنگيني نگاههاي همه رو احساس ميكردم و تكه هاي چندش آورشونو ميشنيدم . و سعي ميكردم به روي خودم نيارم
از بين مشتريها آقا ابراهيم از سر جاش بلند شد و به سمت من اومد و به طرف بيرون قهوه خونه هدايتم . كرد
آقا ابراهيم وقتي ماشين و سر و وضع منو ديد گفت : چيه ؟ باز مخ كدوم ملياردريرو زدي بچه زرنگ ؟
..... لبخندي زدم و گفتم : ما اينيم ديگه
...پولو به سمتش دراز كردم و گفتم :اومدم باهات تصفيه حساب كنم . اينم بدهي من به شما
با تعجب پولهارو از دستم گرفت و شمرد و گفت : نه انگار جدي جدي بانك زدي ؟ يا حسابي مخ طرفو زدي كه همچين پوليرو بهت داده ؟
ولي اين كه فقط پول اوليه است كه بهت غرض دادم پس سودش چي ؟
گفتم : تو به من نگفتي سودم بايد بدم بهت
پوزخدي زد و گفت : اگر صدي ، ده هم حساب كنم بازم خيلي بهم بدهكاري .. مگه عاشق چشم و ابروت بودم كه الكي اونقدر پول بي زبونو بهت بدم ؟ بلاخره منم بايد از يه جا نون بخورم يا نه ؟ .....الانم .. فقط نصف سفته هاتو ميتونم پس بدم بقيه شم باشه واسه وقتي كه باقي پولو اوردي خوشگل خانم زرنگ

چند تا جنسم بهم داد به . سفته هارو از آقا ابراهيم گرفتم در حاليكه توي دلم مرتب بهش بد و بيراه ميگفتم . همراه آدرس چندتا از مشتريهاش كه بهشون برسونم
. با بي ميلي و دلخوري آدرسها رو گرفتم و سوار ماشين شدم و به راه افتادم
كيف پول رضا رو توي يك جوب آب نزديك شركت پارك كردم و ۲ تا غذا از رستوران گرفتم و برگشتم . شركت
. رضا كمي حالش بهتر شده بود و پشت ميزش مشغول رسيدگي به كارهاش بود
با هيجان وارد اتاق شدم و غذاهارو روي ميز گذاشتم و شاخه گل رزي رو كه براي رضا خريده بودمو به سمتش دراز كردم و
تقديم با عشق .... واييييييي رضا چه ماشين باحالي داري .. سوارش كه شدم احساس كردم دارم :گفتم پرواز ميكنم منم عينن اين عقده ايها هي ويراژ دادم هي ويراژ دادم .... ۲ بار هم جريمه شدم ولي خيلي لذت بخش بود جات خيلي خالي بود عشق من.... وقتي به خودم اومدم ديدم يه ۲ ساعتي ميشه دارم يه كله . ميرونم .... تو رو خدا منو ببخش عزيزم كه دير كردم
دسته اسكناسي كه رضا بهم داده بودو همراه يك فاكتور از رستوران از توي كيفم در آوردم و جلوي رضا . گذاشتم و گفتم : اين فاكتور غذا ، اينم باقي مانده پولتون
رضا با تعجب نگاهم كرد و گفت : كتي اين چه كاريه كه ميكني ؟ من به اعتماد صد در صد دارم چرا براي من فاكتور آوردي ؟ چرا بقيه پولو برميگردوني ؟
بيا بيا كه غذا ...در حاليكه داشتم غذاهارو باز ميكردم گفتم : مي خوام بهت ثابت كنم كه خوش حسابم . سرد شد..... واي امروز چه روز قشنگيه رضا از اينكه در كنارتم بينهايت خوشحالم
رضا باقي مانده دسته اسكناس و توي كيفم گذاشت و گفت : اين حق پاته ...تو زحمت خريد كدنو كشيدي اينم انعامته
.لبخندي زدم و ديگه چيزي نگفتم
در حتل خوردن غذا بوديم كه به رضا گفتم : راستي رضا ماشينتو بايد به يه تعميرگاه نشون بدي خيلي زود .جوش مياره
. رضا به علامت تاييد سرشو تكون داد و گفت : آره آره خوب شد يادم انداختي
از روي صندلي بلند شد و رفت به سمت كتش و مشغول جستجو توي جيبهاي كتش شد در حاليكه قيافه .رضا هر لحظه بيشتر اخموتر و گرفته تر ميشد
به رضا گفتم : چي شده دنبال چي ميگردي؟
.گفت : دنبال كيف پولم ميگردم كارت تعميرگاه توي كيفم بود ولي هر چي ميگردم كيف پولم نيست
. گفتم : شايد كيفتو جاي ديگه اي گذاشتي
وقتي كه از گشتن ناااميد شد دوباره روي صندلي نشست و گفت : نه مطمئنم كه توي جيب كتم بوده . ۳ مليون تومن پول تو كيفم بود كه ميخواستم بخوابونم به حسابم ولي وقتي خبر مرگ ساناز و شنيدم ديگه . يادم رفت . فكر كنم كيف پولمو گم كردم يا شايدم ازم دزدين
در حاليكه مشغول غذا خوردن بودم گفتم : مي خواي به پليس خبر بديم ؟
رضا مشغول بازي كردن با غذا شد و گفت : نه لازم نيست تو فكر ميكني مثلا پليس چيكار ميكنه ؟
.... بعد كمي مكث كرد و گفت : اگر اون آشغال توي زندان نبود فكر ميكردم حتما كار اونه

گفتم : اون آشغال ؟ منظورت كيه ؟
گفت : سعيد ، دادش ساناز
گفتم : خوب آخه چه ربطي به اون داره كه بخواد از ت بدزده ؟ اصلا براي چي زندانه ؟
و بعد رضا برام تعريف كرد كه سعيد بخاطر اينكه رضا خواهرشو طلاق داده عصباني شده و و ماشين رضا رو آتيش زده و مي خواسته رضا رو هم آتش بزنه كه ديگران با مداخلشون مانع اينكار شدن .
با حرفهاي رضا من تازه بياد سعيد افتادم .
سعيد علاوه بر اينكه خواهرشو از دست داده بود مجبور بود ١٠ سال هم در زندان بمونه ... اين يعني فنا شدن آيندش و جونيش.
به اين فكر افتادم كه من تنها كسي هستم كه ميتونم به سعيد كمك كنم . بايد هر طور شده رضايت رضا رو ميگرفتم تا سعيد از زندان آزاد بشه .
رابطه من و رضا روزبه روز صميمي تر ميشد و تونسته بودم اعتماد رضا رو نسبت به خودم بسيار زياد جلب كنم
ولي من گاهي وقتا ... طوري كه گاهي چكهاي رضا رو نقد ميكردم و يا پولهاشو به بانك واريز ميكردم بدون اينكه رضا متوجه بشه به حسابهاش ناخنكي ميزدم .
بارها و بارها با رضا در مورد سعيد صحبت كردم تا رضايت بده و از زندان زاد بشه ولي ميگفت : بايد براش درس ادب بشه تا ديگه گنده لات بازي در نياره . از طرفي اگر از زندان آزاد بشه مطمئنم دوباره مياد سراغم و بهم آسيب ميرسونه .
بعد از گذشت ٦ ماه هنوز نتونسته بودم در اين مقوله رضا رو راضي كنم .
رضا به غير از اون روز ديگه هيچ حرفي از ساناز نميزد ولي من هدف اصليمو فراموش نكرده بودم كه براي چي به رضا نزديك شدم ....
هر شب جمعه با پريسا سر مزار ساناز ميرفتيم و سكوت و آرامش قبرستان . منو به ياد خودم وگرفتاريهام مي انداخت . ميدونستم كه با اين رويه كه من پيش گرفتم و مصرف بالاي مواد دير يا زود جام كنار سانازه ولي چاره اي نداشتم از درون آب ميشدم ولي حتي اراده اينو نداشتم كه بخوام چند ساعت بدون مواد سر كنم و درد رو تحمل كنم ... چه برسه به ترك مواد .... شايد اگر سعيد زندان نبود به من كمك ميكرد تا هر چه زودتر ترك كنم ولي رضا هم مثل من بود ولي من سعي ميكردم به روي خودم نيارم
شبهاي جمعه و جمعه ها اكثرا با دوستاش دور هم جمع ميشدن و بساط منقل و عيش و نوششون به راه بود .
من در چند تا از اين مجالس و مهمانيهاشون شركت كردم و با وجود اينكه با رضا به مهماني ميرفتم با زير ذره بين و نگاههاي حريص و هوس باز مرداني بودم كه تا خرخره مشروب مي خوردند و حتي تعادل راه رفتن هم نداشتند .
در يكي از اين مهمانيها رضا اينقدر مشروب خورده بود كه نه رفتاري و نه گفتاري تعادل نداشت و اينقدر حالش بود بود كه من مجبور شدم با لباسهاي تنش در همون مهموني بندازمش توي استخر ..... كه وقتي رضا به خودش اومد ديد كه همه اطراف استخر جمع شدن و دارن به رضا ميخندن .
رضا هم خشمگين از استخر بيرون اومد و نگاه غضبناكي به من انداخت و منو در مهماني تنها گذاشت و برگشت به خانه اش .
اين رفتار رضا براي من خيلي سنگين تموم شد چون وقتي مردهاي مست و لاقيد ديگه شاهد اين بودن كه

. رضا منو تنها گذاشت و رفت هر کدام به نوعي سعي ميكردن خودشونو به من نزديك كنن
ج. مهماني اينقدر برايم سنگين بود كه براي رهايي از اون وضعيت در گوشه اي از حياط نشستم و مشغول آنقدر در افكار خودم غرق بودم كه اصلا متوجه حضور مرد ي در كنارم در تاريكي . سيگار كشيدن شدم
. شب نشدم
وقتي به خودم آمدم كه گرماي دستاي مردانه اي را روي بازوهايم احساس كردم كه موهايم را به آرامي
. نوازش ميكرد
جيغ بلندي زدم و او را به سمتي حول داد م و به اتاق رفتم و فورا لباسهايم را عوض كرد م و يك آژانس
. گر فتم و به خانه ام رفتم

قسمت

آخر

رضا متوجه اشتباهش شده بود مرتب با من تماس ميگرفت و هر چي سعي ميكرد كه اين كدورتو از دل من بيرون بياره موفق نميشد
. چند روز بعد از اين جريان رضا با گل و شيريني اومد خونه ي من
. وقتي در را باز كردم اخمهام در هم گره خورده بود نيم نگاهي به رضا كردم
رضا با لبخند و خوشرويي گفت : خانم . خانما .. گل خانم من ... ماه من ...تعارف نميكني بيام داخل ؟ براي امر خير مزاحمتون شدم .
. حرف رضا رو به شوخي گرفتم . كمي خودمو از كنار در كنار كشيدم تا رضا وارد بشه
بطرف آشپز خاه رفتم تا براي رضا نوشيدني بيارم . رضا گل و شيريني را بطرفم تعارف كرد و گفت : اينها براي شماست عروس خانم . ميشه بنشيني . كار مهمي باهات دارم .
. كمي دست وپامو گم كرده بودم گفتم : بذار برات يه چيزي بيارم . بعد ميام پيشت ميشينم
رضا منو با فشار دستش سر جام نشوند در چشمهام خيره شد و گفت : كتي من خيلي به تو و حمايتهاي تو احتياج دارم . تو با همه دختراي ديگه فرق داري . تو تنها كسي هستي كه در شرايط سخت بدون هيچ توقعي كنارم بودي ...تو بعد از ساناز تنها كسي هستي كه منو بخاطر پولم نمي خواد ... از ت مي خوام كه منو تنها نزاري و با هم و در كنار هم زندگي كنيم .
پوزخندي زدم و گفتم : چيه /؟ دنبال زن صيغه اي ميگردي ؟
چه فرقي ميكننه ... مهم اينه اين كه تو خانم خونه من ميشي و منو از تنهايي در مياري .... كتي :گفت من برات همه امكاناتي فراهم ميكنم ... خونه ، ماشين
گفتم : من از اينكه بصورت عاريه زن كسي باشم متنفرم كه بعد از اينكه مهلت صيغه ام تموم شد بندازيم از خونه ات بيرون ... من از كلمه صيغه هم بند بند وجودم ميلرزه ... من بخاطر تجربه تلخي كه در گذشته ام

. داشتم از شما مردها دل خوشي ندارم و بهتون اصمينان ندارم
دستاي منو توي دستاش گرفت و گفت : تو اشتباه ميكني عزيزم . اين چه طرز فكريه كه راجع به من داري . ؟ من با همه مردهاي ديگه فرق دارم . من هيچوقت تنهات نميزارم

به ياد حرفهاي بهراد افتادم احساس ميكردم رضا يي كه الان روبه روي من نشسته يك بهراد ديگه است به ياد ۷ سال پيش افتادم .و حرفهاي احمقانه دبير معارفمون كه منو تشويق به صيغه كرد و باعث اين همه اتفاقات شد . به ياد ساناز بيچاره افتادم كه چطور عاشق رضا بود و حالا همسرش دستاي منو توي دستاش . گرفته بود و از آينده اي مشترك با من حرف ميزد
. مثل اسپند روي آتيش از سر جام بلند شدم
با عصبانيت گل و شيريني رو برداشتم و بطرف رضا دراز كردم و گفتم : اگر دنبال زن صيغه اي هستي كنار خيابان ريخته ... لازم هم نيست اينقدر براشون زبون بريزي يا خرج كني ..... حتي هستند زنهاييكه خرج تو رو هم بدن تا تو صيغه شون كني .... ولي من از اونهاش نيستم .... گل و شيرينيتو بردار و زود ... از خونه ي من بزن به چاك
رضا در حاليكه بهت زده به من خيره شده بود و از طرز برخورد من متعجب شده بود دسته گل و شيريني رو از من گرفت و از روي كاناپه بلند شد . خواست حرفي بزنه كه من با فرياد گفتم : صداتو نشنوم ديگه برو بيرون ...

وقتي صداي محكم بسته شدن در رو شنيدم زير لب گفتم : احمق ... واقعا كه ذليل زنهايي

. از بعد از اون اتفاق رضا مرتب به موبايلم زنگ ميزد ولي من تماسهاشو جواب نميدادم
شبها از فكر و خيال خوابم نميبرد . من كه منتظر همچون لحظه اي بودم نميدونم چرا حالا اينطور بهم ريخته بودم ؟ ساناز و چهره خونينش حين خودكشي و پيكر لاغر و نحيفش حين خاكسپاري يك لحظه از . جلوي چشمام دو ر نميشد
. بيكاري سخت منو بهم ريخته بود آقا ابراهيم يك كار بي دردسر و پر در آمد به من پيشنهاد داد
. بردن جنس براي مشتريها ي آقا ابراهيم
نمي خواستم اين پيشنهادو قبول كنم ولي وقتي آقا ابراهيم دوباره بدهكاريمو ياد آوريم كرد ترجيح دادم كه براي مدت كوتاهي به اين كاردوباره مشغول بشم اينقدر بريز و به پاش داشتم كه علي رغم اينكه ماهانه از . رضا پول قابل توجهي ميگرفتم باز هم نتونسته بودم بدهيمو با آقا ابراهيم صاف كنم
اوايل از انجام اين كار احساس عذاب وجدان ميكردم ولي وقتي به ياد خماري خودم مي افتادم با خودم فكر ميكردم كه چرا فقط من بايد اينهمه بدبختي بكشن ؟ و اگر من اين مواد و به مشتريها نرسونم يكي ديگه . ميرسونه
يك شب وقتي خسته از يك مهماني كه آقا ابراهيم ترتيب داده بود بر گشتم ديدم رضا توي ماشينش دم خونه . من منتظر نشسته
. جلوتر رفتم و زدم به شيشه ماشينش
. رضا در وباز كرد و پياده شد

گفت : سلام ، من خيلي وقته اينجا منتظرتم .. ميشه باهات صحبت كنم ؟
. خميازه اي كشيدم و گفتم : بيا تو اينجا جاي مناسبي براي حرف زدن نيست اين وقت شب
. و راهنماييش كردم به داخل منزل
رضا بي مقدمه گفت : . من روي حرفهاي تو خيلي فكر كردم تو راست ميگي .. من براي بدست آوردن تو
. حاظرم هر چيزي رو كه تو بگي قبول كنم
لبخندي زدم و گفتم : هر كاري ؟
گفت : آره ، هر كاري كه تو بگي قبوله ..... حتي راضيم به عقد دايم خودم در بيارمت
با ملايمت گفتم : رضا ف من توي زندگي قبليم وضع خوبي نداشتم . دلم امنيت مي خواد .. دوست دارم يك
... پشتوانه داشته باشم .... براي همين
رضا به تندي گفت : خوب من تكيه گاه و پشتوانه ات ميشم
.سكوت كردم در حاليكه احساس ميكردم در اون لحظه قلبم داره از سينه ام بيرون ميزنه
بعد از يك مكث طولاني رضا به چشمام خيره شد و گفت : فرشته زيباييها ... با من ازدواج ميكني؟
از روي كاناپه بلند شدم و يك سيگار روشن كردم و گفتم : بايد فكر كنم
رضا يك لحظه نگاه ملتمسانه شو از روي من بر نميداشت خوشحال شد وگفت : پس جاي اميدواري هست
كه بانوي من جواب مثبت بدن .. خيلي خوشحالم .....ديروقته ديگه مزاحمت نميشم
. و مثل بچه ها منو در آغوش گرفت و بوسيد و رفت
. و من متعجب از حرفهاي رضا، در دلم احساس شعف ميكردم
در دلم وسوسه عجيبي احساس ميكردم از يك طرف دوست داشتم از اين وضعيت زندگيم رها بشم و يك
پشت وپناهي داشته باشم . از طرفي ميدونستم رضا فرد مناسبي نيست و به ياد ساناز مي افتادم كه چطور
.رضا باعث مرگ ساناز شده بود
هر شب كابوس ميديدم . خواب ميديدم سانازبا لاي سر يك جنازه نشسته و گريه ميكنه . نزديكتر كه ميرفتم
، جنازه خودمو ميديدم
. و سراسيمه از خواب مي پريدم
يك شب وقتي بعد از اون كابوس وحشتناك از خواب بيدار شدم . دفتر خاطرات سانازو باز كردم و دوباره
. شروع كردم به خواندن
ساناز واقعا رضا رو مي پرستيد و رضا در حق ساناز چقدر بدي كرده بود . هر روز با يك زن جديد . هر
روز تحقير . توهين
. وقتي سپيده صبح زد ، دفتر خاطراتو بستم ..... از ترديد و دودلي در آمده بود وتصميمو گرفته بودم
. حوالي ظهر با رضا توي يك رستوران قرار گذاشتم
رضا قبل از من به رستوران رسيده بود . از دور شاهد بودم كه چطور دل توي دلش نيست و ساعتشو نگاه
. ميكنه
. به طرف رضا رفتم و سلام و احوال پرسي كردم با رضا
رضا به چشمهاي من خيره شد و گفت : تصميمتو گرفتي عزيزم ؟
. گفتم : آره ، ولي قبلش مي خوام بهت يه حقيقتي رو بگم
رضا متعجب به من خيره شد و گفت : بگو

.گفتم : من اسممو به تو دروغ گفتم . اسم من ماراله
رضا يك سيگار روشن كرد و يك پك عميق به سيگار زد و گفت : چرا دروغ گفتي ؟
سرمو زير انداختم و گفتم : راستش فكر نميكردم قضيه ما جدي بشه ... بعد هم هر چي سعي كردم راستشو بهت بگم ديگه روم نميشد . من بايد راستشو بهت مي گفتم رضا جان..... حالا از ازدواج با من منصرف شدي؟
لبخندي زد وگفت : مارال. كتي ....يا هر اسم ديگه ....براي من تو مهم هستي نه اسمت .....معلومه كه پشيمون نشدم
دستاشو توي دستام گرفتم و گفتم : رضا جان تو خيلي خوبي ....ولي بايد به من حق بدي كه از آيندم بترسم . ..من ۲ تا شرط دارم تا باهات ازدوا ج كنم
.كنجكاوانه گفت : هر چي باشه قبول
اول اينكه مي خوام رضايت بدي تا سعيد از زندان آزاد بشه . چون من شديدا عذاب وجدان ميكنم و :گفتم . نميتونم ببينم يك جوان بيگناه ۱۰ سال توي زندان باشه
رضا كمي تعجب كرد و گفت : شرط دومت چيه ؟
از طرز برخورد كمي جا خوردم ولي خودمو جمع و جور كردم و ادامه دادم : يادته كه بارها بهت گفتم من ..... توي زندگي مشترك يك پشتوانه و امنيت مي خوام
كمي مكث كردم و گفتم : مي خوام مهريه ام يك آپارتمان باشه كه قبل از اين كه با هم عقد كنيم به نام من . كني ..... بعد هم باهم ميريم اونجا زندگي ميكنيم
. معلوم بود رضا از شرايطي كه من براش گذاشتم تعجب كرده .چون سكوت سنگيني بين ما حكمفرما شد وقتي سنگيني نگاههاي رضا و اين سكوت و احساس كردم صلاح نديدم كه ديگه اونجا بنشينم . كيفمو از سكوتت جوابمو گرفتم ، پس اون ابراز : برداشتم و از روي صندلي بلند شدم و رو به رضا كردم و گفتم .... علاقه هات همش الكي بود
و خواستم از رستوران خارج بشم كه رضا بدنبالم اومد بند كيفمو گرفت تا بايستم و لبخندي زد و گفت : هر . دو شرطتت قبوله .... خانه هم هديه من به تو هست نه مهريه ات

از فرداي اون روز دنبال رضايت دادن و كارهاي آزادي سعيد بوديم ....و عصرها هم به دنبال خانه مي . گشتيم
. سعي ميكردم به رضا خيلي محبت كنم كه احساس كنه در انتخاب من اشتباه نكرده
بعد از چند روز خانه اي به دلخواه و سليقه من در شمال شهر خريديم ..... خانه اي كه به سليقه من بود و هيچكس نميتونست اونوازم بگيره ، خانه اي با كف سراميك سفيد و شومينه و آشپزخانه ي اوپن.....
چيزي كه از دوران نوجوانيم آرزوشو داشتم و هميشه توي ذهنم تجسمش ميكردم و حالا آرزوهام واقعيت پيدا كرده بود .ولي توي ذهنم هميشه همسري مثل سعيدو تجسم ميكردم. آرزوم اين بود كه همسر يك مرد غيرتي مثل سعيد بشم . براي آزاد شدن سعيد لحظه شماري ميكردم
از اينكه ميديدم تونستم رضا رو متقاعد كنم تا رضايت بده و سعيد آزاد بشه از خوشحالي در پوست خودم . نمي گنجيدم

.يك شب پريسا به خانه من امده بود و يك جشن دو نفره براي پيروزيمون گرفته بوديم
كه صداي آيفون خانه بلند شدم ....گوشي رو برداشتم و پرسيدم : بله
رضا بانشاط گفت : خانم خانما مهمون نمي خواي ؟
آيفون و گذاشتم و رو به پريسا كردم و گفتم : رضا ست
پريسا بيدرنگ از سرجاش بلند شد و گفت : من ميرم توي حمام ....رضا اگر بفهمه من و تو باهم دوستيم خيلي بد ميشه .
و سراسيمه خودشو به حمام رسوند .
من در خانه رو باز كردم در حالي كه سعي ميكردم خودمو خونسرد نشون بدم .
رضا دسته گل زيبايي خريده بود به سمتم دراز كرد و گفت : تقديم با عشق
دسته گلو از رضا گرفتم و بوسيدمش و دعوتش كردم كه داخل بشه .
رضا با تعجب كمي اطرافو نگاه كرد و گفت :مهمون داشتي؟
كمي هول شدم و گفتم : نه ....يعني آره ....دوستم بود الان پيش پاي تو رفت .
و مشغول جمع كردن وسايل شدم .
رضا به سراغ يخچالم رفت و گفت : از اون مشروب خوشمزه هاي هميشگيت داري ؟
گفتم: آره ....همون پايينه .
شيشه مشروب و برداشت و ريخت توي يك ليوان و شروع كرد به خوردن ليوان و بالا گرفت و گفت : به سلامتي مارالم كه خوشگلترين زن روي زمينه
احساس ميكردم رضا حالت طبيعي نداره ...ولي لبخندي تحويلش دادم و گفتم : تو هميشه به من لطف داري
رضا از يك بسته خيلي زيبا رو به سمتم دراز كرد و گفت : اين پيراهنو براي تو خريدم . مي خوام الان برام بپوشيش.
هديه رو باز كردم ...پيراهن بسيار زيبا و شيكي بود .....به اتاق رفتم تا پيراهنو بپوشم .
واقعا در اون پيراهن زيباييم صد چندان شده بود ...موهامو پشت سرم جمع كردم و وارد پذيرايي شدم ولي يكدفعه سر جام ايستادم .
يادم رفته بود كه دفتر خاطرات سانازو از زير ميز تلويزيوني بردارم و رضا هم متو جه دفتر خاطرات ساناز شده بود .
اينجا پايان بازي بود .....ومن نميتونستم هيچ جوري اين قضيه رو جمع و جور كنم .
رضا بدون توجه به ورود من داشت دفتر خاطراتو ورق ميزد و عكسهاي لابه لاي دفترو ميديد .
بعد از چند دقيقه متوجه حضور من شد با حالت غضب آلودي گفت : تو با ساناز دوست بودي ؟
به سمت رضا اومدم و گفتم : نه . ساناز به من پناه اورده بود ....ولي اينقدر افسرده شده بود كه خودكشي كرد
رضا بلند بلند شروع كرد به خنديدن و گفت : اينقدر كه بي جنبه بود ، خوب از خونه انداختمش بيرون
....ديگه خودكشي كردن نداشت .
در حاليكه رضا دوباره ليوانشو از مشروب پر ميكرد گفت : حالا اين دست تو چيكار ميكنه ؟
دفتر و از دستش كشيدم و گفتم : بيا ببين صفحه آخر اين دفتر رو بخون . اينو شب آخر كه خونه من بود خطاب به تو نوشته . براي توا نامرد كه وقتي فهميدي بيمارستانه حتي راضي نشدي به ديدنش بياي يا

. هزينه بيمارستانشو پرداخت كني
چشمان رضا از شدت عصبانيت سرخ شده بود فرياد زد : خوب به تو چه ؟تو چيكاريه ؟ نكنه ميخواستي انتقام سانازو از من بگيري ؟
مثل اينكه يك جرقه در ذهنش زده شده باشه از سر جاش پريد و به سمتم اومد و منو پرت كرد به سمت ديوار و گلومو با دستاي سنگين و مردونش شروع كرد به فشار دادن و فرياد ميزد : يعني همه اين كارات .....و عشق و عاشقيات الكي بود ؟ تو با من بازي كردي مارال
احساس خفگي ميكردم ....راه تنفسم بند آمده بود و به سختي نفس ميكشيدم فقط به زحمت تونستم چند كلمه بگم : كمك ، كمك ، من دارم خفه ميشم
.ولي رضا همچنان با چشمهاي خشمگينش به حرف زدنش ادامه ميداد و گلوي منو بيشتر ميفشارد
ديگه داشتم از هوش ميرفتم
كه ناگهان صداي پريسا رو از پشت سر رضا شنيدم
پريسا به سمت رضا هجوم آورد و شروع كرد با كنار كشيدن رضا از پيكر بي جان من
پريسا فرياد ميزد : ولش كن عوضي ...كشتيش.....يه نفر بستت نبود مي خواي اين يكي هم بكشي

رضا انگار تازه متوجه حضور پريسا شده بود كه گلوي منو رها كرد و چند قدم عقب عقب رفت و انگار كه زبونش بند آمده باشه بريده بريده به من و پريسا اشاره كرد و گفت : شماها شريك شيطونيد .....تو اينجا چيكار ميكني ؟.....شما دوتا باهم نقشه كشيديد تا منو نابود كنيد
. و تلو تلو خورون خودشو به كاناپه رسوند و روي كاناپه نشست در حاليكه از شدت خشم ميلرزيد
پريسا هراسان بسمت من دويد ....من سرفه ميكردم ولي از اينكه در اون شرايط پريسا كنارم بود احساس دلگرمي ميكردم .

. رضا از روي كاناپه بلند شد و شروع كرد به تند تند قدم زدن .مثل يك شير زخم خورده به خود ميپيچيد
. ناگهان شروع كرد به بلند بلند خنديدن
. من و پريسا به رضا خيره شديم در حاليكه ترس عجيبي در دلمون رخنه كرده بود
رضا حين خنديدن ميگفت : از مادر زاده نشده كسي كه به من رودست بزنه .....شما دوتا بدبخت ضعيفه اوني كه از پا در اومد و بدبخت شد من نبودم ....فكر كرديد تونستيد منو از پا دربياريين ...نه بيچارهها شما دوتا بوديد .
. پريسا گفت : چي ميگي رضا .؟ گم شو از خونه برو بيرون وگرنه پليس خبر ميكنم
.. رضا گفت : باشه ميرم ولي قبلش مي خوام يه حقيقتو بهتون بگم
من وپريسا متعجب به هم خيره شديم
رضا خودشو به من و پريسا نزديك كرد و موهاي من وپريسا رو در دستاش گرفت و شروع به كشيدن كرد
. و گفت : شما هردوتاتون ايدز داريد
. من شروع كردم به خنديدن و گفتم : خيلي بچه اي رضا .... دروغ مسخره اي بود
رضا به سمت كتش رفت و يك جواب آزمايش از توي جيبش در آورد و به سمت من وپريسا انداخت و گفت : بياين نگاه كنيد ... من ايدز داشتم و دارم پس در نتيجه تو و پريسا و حتي ساناز و خيليهاي ديگه از من

. ایدز گرفتن
. و شروع کرد بلند بلند به خندیدن
پریسا آزما یشو برداشت در حالي که ناباورانه سرشو تکان میداد گفت : این امکان نداره ...دروغه ...دروغه
روي برگه ...من جواب آزمایشو از دست پریسا گرفتم و شروع کردم به ورق زدن صفحه هاي آزمایش اول با خط قرمز نوشته شده بود ..اچ آي وي مثبت
رضا دستاشو بالا آورد و گفت : خوب دیگه باي باي بانووان گرامي ... به من که خیلي خوش گذشت . دیگه مزاحمتون نمیشم .خوش باشید
. و تلوتلو خورون از در رفت بیرون
منو پریسا سعي میکردیم تا صبح همدیگررو دلداري بدیم وفکر میکردیم شاید در آزمایش رضا اشتباهي رخ داده یا اینکه من و پریسا اصلا مبتلا نباشیم
ولي پریسا اصلا روحیه خوبي نداشت و مرتب گریه میکرد
.قرار بر این گذاشتیم که فردا . اول وقت بریم و هردو آزمایش ایدز بدیم تا مطمین بشیم

دل تو دل من و پریسا نبود پشت در آزمایشگاه نشسته بودیم و منتظر جواب
. متصدي آزمایشگاه هر چي میگفت جوایب چند روز دیگه حاضره ما اصرار کردیم و گفتیم اورژانسیه
. من و پریسا جرات نمیکردیم حتي کلامي با هم صحبت کنیم
. و بالاخره بعد از ۳ ساعت جواب حاضر شد
متصدي آزمایشگاه از اتاق بیرون اومد ما به سمتش دویدیم و گفتیم : خانم نتیجه چي شد .؟
برگه هارو به سمتمون دراز کرد و گفت : نتیجه ها حاضره بفرمایید . جواب مثبته
با من من ولکنت گفتم : یعني هر دوتامون ایدز داریم؟
سري به علامت تاسف تکان داد و گفت : متاسفانه بله ... ولي ایدز پایان زندگي نیست شما میتونید مثل آدمهاي عادي زندگي کنید و.....

دیگه حرفهاي متصدي آزمایشگاههو نمیشنیدم دنیا دور سرم مي چرخید. پریسا با شنیدن این خبر از هوش رفت و مسوولان آزمایشگاه سعي میکردن که بهش آب قند بدن . و من روي صندلي آزمایشگاه نشستم و . براي سرنوشت نکبت بارم زار زدم
بعد از چند ساعت سعي کردم به خودم مسلط بشم ..پریسا رو به خونه اش رسوندم و خودم برگشتم به خانه . ام
فردا سعید از زندان آزاد میشد و من که براي آزادي رضا لحظه شماري میکردم حالا دوست داشتم فردا . هیچگاه فرا نمیرسید
تا صبح مشروب خوردم وسیگار کشیدم و اشك ریختم و
. وقتي از خواب بیدار شدم ۱ ساعت به آزادي سعید بیشتر نمونده بود
با عجله لباسهامو عوض کردم و توي آیینه خودمو نگاه کردم . چشمهاي سرخ و ورم کرده ..موهاي . ژولیده و انگار چندین سال پیرتر شده بودم

تمام طول راه به آرزوهايي كه در سر داشتم فكر ميكردم . به خونه قشنگي كه هميشه آرزوشو داشتم . به سعيد كه دوست داشتم باهاش ازدواج ميكردم و توي اون خونه زندگي ميكردم .....ولي همه چيز ديگه تموم شده بود .

با دسته گل روي به روي در زندان منتظر رضا شدم ...با نگاه اول رضا رو نشناختم
چقدر شكسته شده بود محاسن و ريشهاي بلند و چند تار موي سفيد كه در لابه لاي موهاي قشنگش به چشم مي خورد .
بيدرنگ در آغوش رضا پريدم و بغضم تركيد و شروع كردم به گريه كردن ...ديگه حتي نميتونستم شونه هاي مردونه سعيد و كه هميشه آرزوشو داشتم براي هميشه براي خودم داشته باشم .
رضا دستي روي سرم كشيد و منو نوازش كرد و گفت : عزيزم ف مارالم ديگه همه چيز تموم شد . ديگه دختر كوچولو من همه دارن نگاهمون ميكنن ...من خيلي گشنه ام بيا ....نميزارم تنهايي رو احساس كني بريم يه رستوران كه من مدتهاست كه دلم لك زده براي يك چلو كباب مشت .
لبخندي زدم و با هم به سمت رستوران به راه افتاديم .

در طول راه سعيد مرتب از خا طرات زندان برام ميگفت ولي من انگار هيچ چيز نميشنيدم در افكار خودم غرق بودم .
در رستوران سعيد به چهره من خيره شده بود و لحظه اي چشم از من بر نميداشت
ميدونم اگر تو نبودي من حالا .. مي گفت : مارال مي خوام قد تمام روز هاييكه در كنارت نبودم نگاهت كنم كنار زندان بودم ...من تا آخر عمرم مديون تو هستم و حاضرم زندگيمو به پات بريزم .
و من لبخند تلخي زدم ونقطه نا معلومي خيره شدم .
سعيد ادامه داد : ميدونم توي اين مدت خيلي سختي كشيدي . من ديگه نميزارم حتي غم كنج دل كوچيك تو لونه كنه ...
وبعد روي صندلي بغل من نشست و بيدرنگ گفت : مارال ، با من ازدواج ميكني ؟
از حرف سعيد يكه خوردم كمي خودمو جمع و جور كردم . من كه هميشه آرزوي اين لحظه رو داشتم حالا حتي نميدونستم بايد جواب سعيد چي بدم
اين بيماري لعنتي به زودي تمام وجودمو ميگرفت و من ميدونستم كه با وجود من در زندگي سعيد ، سعيد نميتونه روي خوشبختي رو ببينه .
بايد به سعيد حقيقتو ميگفتم ولي چطور ميتونستم توي چشمهاي پاك و معصوم سعيد خيره بشم و اين حقيقت تلخو بهش بگم .
به چشمان سعيد زل زدم و گفتم : سعيد ، من اون مارالي نيستم كه تو ، توي ذهنت از من براي خودت ساختي .... من نميتونم با تو ازدواج كنم .
سعيد مات و مبهوت به من خيره شده بود .
اشكهاي گرمم بي در نگ از چشمام سرازير شدن و من نميتونستم مانع ريختن اشكهام بشم .
از سر جام بلند شدم و از رستوران با عجله خارج شدم .

يك وانت گرفتم و رفتم خونه و كمتر از يكساعت همه وسايلمو جمع كردم و بار وانت كردم . نميتونستم . ديگه حتي يك لحظه توي چشماي معصوم سعيد نگاه كنم . مي خواستم جايي برم كه سعيد ديگه پيدام نكنه . وسايلمو منتقل كردم به خانه اي كه رضا برام خريده بود
وقتي خسته از كار اسباب كشي روي كاناپه ولو شدم و مي خواستم يك سيگار بكشم . موبايلم شروع به زنگ زدن كرد.
. خواستم جواب ندم كه ديدم شماره پريسا افتاده
با عجله دكهمه پاسخگويي رو زدم.
مارال : سلام پريسا جان ... حالت چطوره؟ ببخش من بايد حالتو ميپرسيدم ولي بخدا فرصت نشد
از اون طرف خط صداي گرفته پريسا به گوش رسيد كه با لحن خاصي گفت : مارال من بازي رو تموم كردم .... من كشتمش
با نگراني پرسيدم : پريسا حالت خوبه ؟چي داري ميگي ؟ كي رو كشتي ؟ تو الان كجايي؟
صداي پريسا هر لحظه كمتر به گوش ميرسيد با كلام منقطعي گفت : اون حق زندگي رو از من گرفت ...من .. زندگيمو دوست داشتم
و ارتباط تلفني قطع شد
. نگران و مضطراب شده بودم
. هر چقدرسعي ميكردم با موبايل پريسا تماس بگيرم در دسترس نبود
. ياد رضا افتادم . شايد پريسا پيش رضا بود ...به موبايل رضا هم تماس گرفتم ولي دستگاه خاموش بود
. حرفهاي پريسا به طرز عجيبي نگرانم كرده بود . احساس ميكردم اتفاق بدي افتاده
يك آژانس گرفتم و خودمو به شركت رضا رسوندم ولي نه پريسا و نه رضا شركت نبودن ..به خانه پريسا رفتم ولي اونجا هم نبود.
. درمونده شده بودم و نميدونستم بايد كجا برم كه ياد خانه رضا افتادم
.....آدرس خانه رضا رو به راننده آژانس دادم .ولي
. وقتي رسيدم كه ديگه خيلي دير شده بود
. امبولانسي در منزل رضا ايستاده بود و دو جنازه كه ملحفه سفيد روشون كشيده بودن وسط خيابان بود
. ازدحام جمعيت را كنار زدم و به هر زحمتي بود خودمو جلو رسوندم
. تپشهاي قلبم دوبرابر شده بود ...اين صحنه ها برام تداعي مرگ سرا بود
. خودمو به بالاي جنازه هايي كه غرق در خون بودن رسوندم و ملحفه رو از روشون كنار زدم
. و جيغ بلندي كشيدم
. پريسا و رضا در درگيري باهم هر دو كشته شده بودن
مارال كمي روي نيمكت پارك جابجا شد چشمهاي زيبا و آسمونيش خيس اشك شده بود از توي كيفش يك . دانه سيگار در آورد و مشغول كشيدن شد
دخترك مبهوت به مارال خيره شده بود . باور آن چيزهاييكه شنيده بود و حلاجي انها براش سخت و دشوار . بود
مارال به نقطه نامعلومي خيره شد و گفت : من بخاطر يك تصميم احمقانه همه زندگي و آيندمو از دست دادم

. . روزي صد بار آرزوي مرگ ميكنم ولي افسوس كه هنوز زنده ام
من بخاطر غيرت و تعصب بيجاي برادر و پدرم الان اينجام . من بخاطر رفتار غير انساني بهراد الان اينجام وبخاطر حماقت خودم.
. مردن وزنده بودن من ، براي هيچكس فرقي نداره
. اما تو پدر داري . مادر داري و خانواده كه الان همه نگرانتن
. اگر من الان بميرم يك انگل از جامعه كم ميشه ولي تو خيلي حيفي كه بخواي به روزگار من دچار بشي
. من اگر بميرم حتي يكنفررو ندارم كه سر قبرم بياد و برام فاتحه بخونه
.اينقدر گناهكارم كه ميدونم حتي خدا هم منو به خودم واگذاشته

مارال پشو مارال بدو بدو : چند پسر جوان دوان دوان بطرف مارال و دخترك آمدن در حاليكه فرياد ميزدن
. ...مامورها ... بالاتر هم گلريزو گرفتن
.مارال هراسان ازروي نيمكت بلند شد اينقدر هراسان بود كه فراموش كرد كوله پشتيشو با خودش ببره
. ما رال با عجله شروع كرد به دويدن و فرار كردن
. و به دنبال مارال چند مامور نيروي انتظامي هم ميدوند
. بعد از چند دقيقه دخترك به خود ش آمد و متوجه كوله پشتي مارال شد
. ولي دودل بود كه بدنبالش برود يا نه
از روي نيمكت بلند شد نگاهي به ساعتش كرد . ساعت ۹ شب بود . لابد تا آن موقع خانواده اش متوجه غيبت او شده بودن .
. دخترك تصميمش را گرفت كوله پشتي را برداشت و گامهايش رااستوار برداشت
. وقتي از پله هاي پارك بالا رفت وبه خيابان اصلي رسيد ازدحام جمعيت توجه او را بخودش جلب كرد
. تصادف سختي شده بود و انگار يك نفر فوت شده بود
دخترك كمي نزديك جمعيت شد . هر كس چيزي ميگفت
بيچاره دختر ه سر ضرب مرد ديگه آمدن آمبولانس هم فايده اي نداره -
ديگري ميگفت : حالاببين خانوادش چي ميكشن
و پسري با قامت بلند ميگفت : انگار دختر فراري بوده . مامورا دنبالش بودن . دختره هم داشته فرار ميكرده كه تصادف ميكنه و درجا ميميره

. دخترك از شنيد حرفهاي مردم احساس ترس عجيبي كرد
. خودش را به بالاي جنازه رسانده
و از ديدن پيكر بي جان مارال كه غرق در خون در گوشه اي از خيابان افتاده بود و عابران اطرافش پول مي ريختند ... شوكه شد .
. تلو تلو خوران خودشو به گوشه اي رساند و كوله پشتي مارال را باز كرد
. يك دفتر چه خاطرات زيبا را از درون كيف بيرون آورد و آن را باز كرد
: صفحه اول دفتر با قلم درشت و خط زيبايي نوشته شده بود
كاش يك زن نبود

تهیه شده در وبسایت

www.tooptarinha.com

برترین سایت دانلود ایران